UNIVERSAL
LIBRARY

ل. ح. ج. مدیمی

# تیره روز



از نشریات بنگاه

کتابفروشی رحمانیان مشهد

بهاء ۳۰ ریال

دو اثر دیگر از نگارنده این کتاب که بزودی منتشر خواهد شد

۱ - بیخبران ۲ - سرور

چاپخانه شرق - مشهد

# تیره روز



کتابفروشی رحمانیان ـ مشهد

مرکز فروش، کانون معرفت، تهران اول لاله‌زار

حسن معرفت ـ شیرازی

---

شرکت چاپخانه خراسان ـ مشهد

سوز دل اشك روان نالهٔ شب آه سحر

این همه در اثر لطف خدا میبینم

بروان پاك پدرم که در ایام حیات بهترین عواطف

پدرانه را دارا بود تقدیم میگردد .

ح . خ قدیمی

## تذکار

پنج سال قبل در آن هنگامیکه افکار کودکی با احساسات جوانیم درنبرد بود روزی قلم بدست گرفتم وبه نگـارش قسمت اول این کتاب پرداختم . اما امروز که بنوشتن بقیه آن اقدام میکنم تغییر و تبدیل درجملات آن نگارشات روا ندانسته و آن بیان نارسارا عذر اینکه تنها یـاد گار ذوق و نگارش اوان بلوغم است سبك وانشاء مینگارم .

۱۳۱۹/۱/۱۶

ح . خ . قدیمی

بقلم آقای ترجانی زاده دبیر ادبیات خراسان

در زمان باستان کمتر کسی جسارت اقدام بر تألیف کتاب داشت زیرا اشعار کتب مانند امروز زیاد نبود و هر کتابی که انتشار میافت در مدارس بزرگ آنـدوره ها یا درمحافل فحول دانشمندان مطرح انظار میشد ازاینرو جز سرآمدان فضل وهنر وسرمایه داران علم و حکمت در آن روزگاران کسی را حق تألیف نبوده و این است که آثار فضلاء گذشته اکثر از حیث لفظ استوار و از جهت معنی پر مغز ومتین واز لحاظ مطالب بر بنیاد منطق و دلیل ساخته و پرداخته شده اند .

اما امروز که معارف و فرهنگ همگانی وقلم و بنان از هرقیدی آزاد گشته در جهان نویسندگی همهمه و هنگامه شگفت انگیزی بر پا شده در هر سری سودائی برخاسته و هر کسی در عرصه آمال و آرزوی خویش حماسه ای میخواند و نغمه ای میسر آید بویژه از طبقه جوانان بهوای جاه و مقام یا نام و آوازه کتاب نویسان زیاد شده اند و چون جوانان غالباً برای اطفال شهوت شهرت بیقرارند باکمال شتاب و بی صبری و قبل از رشد قوای معنوی اقدام بنوشتن کتاب میکنند اکثر در نوشته های آنان عبارات سست واستعارات بیمورد یاتشبیهات نادلپذیر یا مطالب دور از منطق دیده میشود

ولی اگر در بین آنان جوانانی یافت شوند که نشاط و نیروی جوانی را با قریحه سرشار و ذوق لطیف و اندوخته ای از ادب و خوشه ای از خرمن دانش همراه داشته باشند بیگمان از خامه ونامه آنان عواطف بر انگیخته میشود و قلبها بهیجان و اهتزار درمیآید .

نگارنده داستان درراه عشق آقای حسین خراسانی قدیمی یکی از این جوانان فاضل و هوشمند است جوانی است پاکدل و پرهیز کار از شیفتگان و دردمندان دانش و بینش دلی دارد بسته بزبان و ادبیات وطن و جانی پیوسته بمهر میهن سری پر از سودای عشق و روحی لبریز از باده حقیقت واله و شیدای عشق سعدی و عرفان حافظ و رزم فردوسی و بزم نظامی است گاه از مدایح فرخی و مناظر منوچهری سخن میراند زمانی نواهای عاشقانه ویس و رامین میخواند و از هر یك ازاین دفتر و دیوانها باقتضای استعداد خویش استفاده و اقتباسی مینماید چنانکه همین داستان ( تیره روز ) بر این سخنان گواه راستین است ( گواه عاشق صادق در آستین باشد ) .

گنجانیدن اشعار شیوای استادان بزرگ درموارد مناسب ونامه های این داستان و بکار بردن واژه های نو و فصیح و شیرین و تسلسل جمله های محکم و استوار و بلند پروازی طایر فکرش در این کتاب دلیل بر وفور استعداد و ذوق سرشار اوست

اما خواص این داستان ازلحاظ فحوی ومطلب و لساقتی که نویسنده اش در آن بکار برده بطور اجمال از انقرار است ؛

۱ـ نشاندادن عشق عفیف و پاك که بخوشبختی جاوید میانجامد و ازهردو سو موجبات سعادت وخوشوقی خانواده ها را فراهم کرده است .

۲ـ همسریهای سرسری و عشقهای رهگذری که فریب شهوت و دام شیطانند نباید جوانان و دوشیزه گان بخرد وهوشیار بدینگونه انفعالات آنی توجه کرده آینده خودرا دستخوش هوی وهوس قراردهند .

۳ـ دوشیزگان باکمال امروز باید آتش عشق را در کانون سینه خریداران خود چنان بر افروزند که آنانرا سودا زده فضل وهنر نمایند و جنون فنون و اختراعات و آرزوی افتخارات را در روح آنان رسوخ بدهند چنانکه مسعود بهوای پیوند با ستاره باختراع و افتخار و ثروت نائل آمد .

٤ـ داشتن دوستان وفادار و یاران یکدل و یکرنك یکی از بهترین نعمتهای دنیا است زیرا که دوستان حقیقی در زمان خوشبختی و آسایش مونس و همدم و همنشین ما و در پریشان حالی و در ماندگی دستگیر و فریاد رس ما هستند .

٥ـ هرگز نباید از گردش گردون نایمد و نومید ومأیوس شد زیرا که جهد و کوشش و کار و فعالیت قویترین عامل خوشبختی وکلید سعادت انسان میباشند ،

٦ـ ( درناامیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است )

تصادفات و پیش آمد های عجیبی در پس پرده غیب پنهانند که بسیاری از اوقات بدون انتظار رنج و اندوه ما را بر طرف ساخته شهد کام و

شربت آرزو را در کام و حلق مان فرو میچکانند

۷ـ نباید بهیچوجه پابند خرافات واو هام بود و خیالات باطل را باید از ریشه بر انداخت وبر مردم آشکار ساخت که گروندگان این عقاید سراب را آب پنداشته و خیال را حقیقت انگاشته اند و امروز باوجود گامهای فراخ و سریعی که در فرهنگ و تمدن برداشته شده هنوز خرافات و اوهام پوسیده در بعضی طبقات رسوخ کامل دارد باید در ریشه کندن آنها کوشید زیرا که اندیشه و پندار در رفتار و کردار و زندگی تأثیرات فراوان وعمیقی دارند چنانکه مسعود در این داستان بواسطه فکر شوم و اندیشه مسمومی که در مغز او جاگزین شده بود تامدتی سرچشمه عیش او مکدر وفضای حیاتش تیره وتاریك بود واگر عشق پاك ودوست وفادار او خسرو بدادش نرسیده بودند محکوم بمرگ وفنا میشد .

۸ـ خسرو درشجاعت ودلیری ومتانت واستواری وصراحت لهجه ونفوذ نگاه وشکوه و جلال اخلاقی وقیافه جذاب وعدالت و دادگری و اخلاص و وفاداری وعاطفه ومهر وخردمندی ودیگر خصائل حمیده سرمشق ونمونه خوبی بدست جوانان میدهد

۹ـ رذیله انتحار وخودکشی که یکی از زشترین خواهای بشر وبیگمان زاده منتهای جبانت و ترسوئی وافکار پوسیده وسست بنیاد است سخت دردلهای ساده نوخاستگان رمانخوان تأثیر میکند وبرنویسندگان دوراندیش وتیزبین است که دردفع این آفت جان بجان ودل بکوشند و

نگذارند این دیو مهیب و اژدرهائل تیشه بریشه هستی اخلاقی وروحی آنان بزنند .

درپایان امیدوارم که اکثر جوانان ایران مانند نویسنده این داستان عاشق بزبان فارسی وادبیات آن باشند زیرا که میهن باندیشه من تنها برخاك وباد یانقشه جغرافیائی کشور اطلاق نمیشود بلکه هرزمان کلمه ایران برزبان رانده میشود چنانکه درباره آب وهوای این خاك پاك آتش عشق مقدسی دردلها فروزان میشود هماندم هم باید بیاد زبان وادبیات و ومفاخر تاریخی ایران افتادآری کشور ومیهن نیز مانندافراد آدمی ازروح وجسم وتن ورروای ترکیب یافته است : صحراها وباغها وراغها جلگه ها وجنگلها چشمه ها ورودها کوهها ودریاها وبالاخره شهرها ودهکده ها بمنزله اندامهای بدن میهن زبان وادبیات وفضائل تاریخی وتمدن باستانی وکنونی وبزرگیهان آن بجای روح وروان کشورند پس هرکه زاده ایران است درهرفنی ازفنون ویاهررشته ازرشته‌هاکارکند اگر بخواهد بحقیقت میهن پرست نامیده شود باید بزبان وادبیات فارسی عشق بورزد ودردرست گفتن ودرست نوشتن آن بیش اززبان های بیگانه بکوشد واهمیت خاصی برای آن قائل باشد بویژه برجوانان دانش آموز این‌کشور است که در ترویج وارتقای زبان فارسی فداکاری کنند وبازار این کالای گرانبهارا پرجوش خریداری سازند ببهانهٔ دشوار بودن دروس علمی یاسود آنها در زندگی پای دروادی ضلال ننهند ودست از دامن معشوق حقیقی ندارند نگذارند که عنکبوت نسیان و فراموشی گرد مقصود اصلی تنیده و گردغفلت

واهمال بررخساره این نگار زیبا بنشیند بدون تردید این احساسات عالی درهمه جوانان یکسان موجود نیست ولی امیدوارم که ازاین مهرمقدس شعله تابنده هیچ یك از آنان بی نصیب نباشند آری عشق بادبیات میهن وآثار بزرگان آن جوانان را بکمال مطلوب نزدیکتر مینماید واین ستاره بلندی ونیکبختی که بالای سرجوانان هوشمند بیشتر تافته وآنهارا درانوار خود مستغرق میدارد شورش وغوغای غریبی درنهان آنان پیدا مینماید وآتش عشقی که بدست نیرومند فردوسی وسعدی وحافظ ونظامی و.. برافروخته شده است هرروز فروزانتر میسازند :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است برجریده عالم دوام ما

۱۳۱۹/۱۲/٤ **ترجانی زاده**

# جشن کودکی

کودکی دوران شیرینی است که بهترین وراحت ترین ایام زندگانی انسان را تشکیل میدهد .

کودکی ایام محدودی است که میاید وبه تندی میگذرد و تنها آرزوی بازگشت آن بردلها میماند ،

خاطرات ایام کودکی اگرچه زود فراموش میشود ولی وقتیکه انسان ازدیدن منظره کودکی که مشغول بازی است وهیچ توجهی بامور جهان و سختیهای گیتی ندارد بوجد میاید چنان پرده های گذشته و صفحه پر از نشاط کودکی مشغولش میکنند که بی اختیار آهی جانگداز از سینه برمیکشد و مشتاقانه آرزوی بازگشت آن ایام سعادت میکند .

اگرچه کودکی بعضی ازاشخاص چنانکه باید بانشاط روح وخرمی دل آغاز نمیگردد ولی مسعود کودکی بود که از مفهوم اسم خود چیزی کم نداشت . شش سال ازعمرش میگذشت نزد همه کس محبوب بود .

چشمان سیاه موهای مجعد اندام ظریف و کوچك او توجه تمام فامیل را بخود جلب کرده بود هرچند آنقدر هاهم زیبا نبود ولی لطف وشیرینی خاصی که خداوند بوی عطا نموده بود اورا ازهر زیبائی وقشنگی مستغنی کرده بود .

پدرش ازثروتمندان بزرك شهرمحسوب میگشت دارای یك کارخانه نخریسی بزرك بود که قسمتی ازان در شش سال قبل یعنی مقارن تولد

مسعود سوخته بود چند قطعه ملك اباد هم در نزدیکی شهر داشت البته سوختن قسمتی از کارخانه اش خسارات مهمی باو وارد کرد ولی معهذا هنوز ثروتمند بود وهمه مردم اورا محترم میداشتند .

امروز مسعود لباس نو پوشیده وبا وضعی آراسته باخواهر بزرکتر خرد مینا درباغ گردش میکرد درب بزرك باغ باز بود اتو مبیلها یکی بعد از دیگری وارد میشدند ودرجلوی ساختمان میایستادند اشخاص درون آنها باوضعی شایسته بسالن پذیرائی رهنمائی میشدند بعضی از آنان بمیزبان خرد تبریك میگفتند عده حضار درسالن بیش از صد نفر بود وهمه آنها از اعیان وتجار وبزرك بودند سه میزکه روی آنها از انواع شیرینی وشربت ومیوه ها پرشده بود در وسط اطاق قرار داشت میهمانان دور آنها نشسته وبا یکدیگر صحبت میکردند گاه گاه دربین آنان طفل خورد سالی که توجه مخصوصی از طرف حضار نسبت باو ابراز میشد از پهلوی یکی بنزد دیگری میرفت این طفل مسعود بود واین جشن که ما در تفصیل آن اختصار را رعایت کردیم جشن ششمین سال تولد مسعود بود .

این طفل سعادتمند دراین ایام بهترین اوقات زندگیرا طی میکرد زیرا نزد همه کس محبوب بود .

ولی آیا دست تقدیر براین محبت غبطه نخواهد خورد ؟ وشیرازه این سعادت را از هم نخواهد گسیخت ؟ آیا هر سال برای تولداو جشن خواهند گرفت ؟ آیا این گل نو شگفته در این چمن سعادت همیشه

سرمست خواهد بود اینها پرسشهائیست که پاسخ آن موضوع داستان مارا تشکیل میدهد .

بامداد

در کنار جو یبار سبزی که وزش نسیم روان بخش سحر گاهی حرکت خفیفی بسردرختان آن میداد واشعه زرفام خورشید هنگام طلوع شکوهی سحرآسا بآن میبخشید جوانی باریك اندام باچهره مغموم ومتفکر چشمانی سیاه و نافذ موهائی حاقوی وژولیده در زیردرخت بیدی نشسته استهنگامیکه رهگذری ازآن سومیگذرد ویا برزگری بسر کشت خرد میرود جوان کتابی را که در زیر بغل دارد باز کرده وبسطور آن نظر میافکند وچنان مینمایاند که مشغول مطالعه است .

هنوز انوارطلائی خورشید بساط زرنگارخود رادرسطح این چمن نگسترده است وفقط سر درختانآن بالطفی دل پذیراشعه زرین خورشید را نمایان میسازد سکونی دلنشین جویبار را فراگرفته بلبل خوش نوارا خواب صبحگاهی ربوده مرغ حق دست از آوای جانگداز خود کشیده گاه بگاه صدای پای برزگری که بسوی کشت خودمیرود شنیده میشود سیمای غمناك جوان وطرز حرکات اواندوه بی پایان و افکار مشوشی را حاکی است زمانی فکر میکندلحظه ای میگریدگاه نیز بتخلیل میپردازد پرده زیبای گذشته همچون سینما از جلو چشمش میگذرد ٠٠٠٠٠ مادری رامیبیند که در بستر خوابیده و طفل شیرخواری نزدیك او در گهواره آرمیده اقوام مادر دور تختخواباو را گرفته اند و با نظری

تحسین آمیزی بطفل قشنك او مینگرند آن یکی میپرسد پسر است ؟ دیگری جواب میدهد آری پسراست آنگاه بعضی از آنان کلماتی شوم در گوش یکدیگر میگویند ...... کارخانه را بنظر میاورد که در حال اشتعال است آتش بقسمتهای مهم آن سرایت کرده آتش نشانی برای اطفاء حریق بخود زحمت میدهد عده ای میدوند بعضی آب میاورند همه در تك وپو هستند.

ولی با این همه آتش خاموش نمیشود و تا کنون قسمتی مهم از کارخانه نخریسی را طعمه خویش نموده آنوقت اقوام خود را میبیند این این وقایع را بایکدیگر مربوط ساخته و چون این دوقضیه هردو در یك شب اتفاق افتاده قدم مولود جدید را نامیمون ومنحوس میشمارند.

آیا این جنایت نیست ؟ آیا بدبینی و نام بدبختی به طفلی که تازه بدنیا آمده نهادن خود بزرگترین معاصی محسوب نمیشود ؟

آیا این گروه کنه پرست عوام که بدین گونه وتنها از روی اندیشه خود سبب بی نوائی وبد بختی موجودی را فراهم میسازند گناهکار وجنایت پیشه نیستند.

آیا همین عقیده فاسد و موهوم صرف موجبات انحطاط و بدبختی اورا فراهم نخواهد ساخت ؟

امروز دست تقدیر چنین خواست که هنگام تولد او باسوختن کارخانه پدرش دریکشب واقع شود واین نتیجه شد که اورا بد قدم بخوانند فردا ممکن است و قایع سوء دیگری اتفاق افتد آنوقت انرا هم

از قدم این طفل خواهند شمرد وبالاخره اورا بدبخت خواهند نامید ،

حال نام اورا چه خواهند نهاد البته باید اسم او طوری باشد که از نحوست قدمش بکاهد واین خاطره شوم را کمتر بیاد آورد بالاخره پدر ومادر واقوامش نام اورا مسعود مینهند .

سالها میگذرد طفل بزرك میشود پدرش در تجارت وفلاحت خسارتها میبیند سر مایه اش کم میشود وکم کم از بین میرود

این احطاط برای چیست ؟

برای اینکه ارتقائی دربین بوده وحال نوبت انحطاط رسیده .

برای اینکه دنیا پر از نشیب و فراز است وهر فرازی را نشینی درپی است واین ناموس جهان است همیشه چنین بوده وخواهد بود ،

ولی مردم کهنه پرست عوام تمام این انحطاط را نتیجه عواملی از قبیل نحوست قدم... میدانند پدر مسعود آن بآن خسارتش زیاد وعاقبت کارش وخیمتر میگشت و بالاخره مسعود نوزده ساله بود که پدرش دست از فلاحت وتجارت و صناعت کشید کار خانجات پر محصول املاك زرخیز وتمام منابع ثروت خودرا فروخت وقروض خودرا پرداخت ودر همین موقع بود که کلماتی خشن و نیش دار که شنیدن آن سابقه نداشت از طرف پدر ومادر وخویشان بگوش مسعود میخورد واوراسخت در رنج میداشت درحقیقت آغاز بدبختی او از همین جاشروع شد .

پدر ومادر خودرا بسیار دوست میداشت ولی از چندی باین طرف نظر لطف آنان از وی سلب شده و باو توجهی نمیکردند تنها

خواهرش دراین موقع محبت او را از یاد نبرده بود آخر الامر خانه مسکونی آنها که مسعود و والدینش آنقدر بان علاقه داشتند بنفع طلبکاران حراج شد این هتك احترام و آهنك ناقوس افلاس باعث گشت که اخلاق پدرش دگرگون شود .

مسعود از تذکار این وقایع بقدری اندوهگین شده بود که قطرات اشك ژاله وار از چشمش میریخت آنوقت بدینسان بتخیلات خویش ادامه میداد .

پدرش در اثر بیکاری وهجوم افکار بخرافات و موهومات بسیاری که مولود بیکاری و ضعف است عقیده مند شده بود باخود میاندیشید که علت سقوط او چیست بکدام سبب یکباره از هستی ساقط شد بچه دلیل محکوم بفقر گردید علتی نیافت دلیلی نمیجست آنگاه چنك بدامن موهومات زده یك مشت از خرافات بیرون آورده میگفت اینانند علت سقوط من اینها هستند عوامل بدبختی من .

چون تخیلات مسعود بدین پایه رسید آهی جانگداز از سینه بر کشید وبی اختیار بگریستن پرداخت گریستنی که با این ناله ( وداع با خانه مسکونی ) همراه بود ... ای خانه قشنك خدا حافظ ... ای جائیکه سالها در آغوش تو خوشبخت بودم خدا حافظ ... ای مسکن یکدوره سعادت ... ای موطن کوچك من خدا حافظ صبحگاهان هنگامیکه شکوه آفتاب برزمین ظاهر میشد .

هنگامیکه طلایه دار سپاه خورشید بزمین میاید ،

بامدادان و قتیکه اشعه زرفام خورشید مامور فرار دادن ستارگان میشدند

وقتیکه خورشید با شعاعی دلپذیر چهره آبله گون آسمان را نیلگون میساخت.

صحرگاهان زمانیکه ماه باوضعی حسرت آلود خودرا کنار میکشید وبساط روشنائی بدست خورشید میسپرد زمانیکه اولین پرتو خورشید سر درختان را نوازش میداد.

توای سروبلند درزیر شاخهای خوددر کنارجوی آب در پهلوی گلهای شقایق مرا میپذیرفتی ... ومن بتماشای پردهزیبای صبح... طارم نیلگون آسمان قبه زرنگار گردون... مشغول میشدم در آن هنگام ازاستنشاق هوای صبحگاهی ...

از نوازش نسیم جان پرور سحری ازدیدن منظره خانه پدری... چقدرشاد میشدم ... چه شادی ها میکردم وقتیکه ابربهاری جنون آسا برزمین میگریست وباآوای وحشتناك میغرید

زمانیکه دانه های درشت بارانرا نثار زمین میکرد تومرا درزیر شاخهای خود پناه میدادی ومن ناظر صفای طبیعت میشدم آیا بازهم مرا خواهی پذیرفت ؟

آیابازهم مراپناه خواهی داد؛ نه نه ...زیرا توازآن دیگری هستی ومن مأذون نیستم که تورا ببینم ... پس ... خداحافظ

ای باغچه پرگل من دیگر نمیتوانم بیاری باغبان بآبیاری گلهای

رعنا وشکوفهای زیبای توپردازم مرا ببخش فراموش مکن خداحافظ

ای دیوار های اطاق تولد من چقدر میخواهم نزد شما باشم وتاهنگام مرك بستر خودرا پهلوی شما گزارم چقدر آرزو دارم آخرین ضربان قلبم را شما بشنوید

آه ۰۰۰ اولین چشمی که گشودم درنخستین نگاهی که بجهان افکندم شما را دیدم درا یام کودکی چهره سفید تا ترا بامداد سیاه خود مخطط میکردم

درجوانی بهترین عکسها ودزرنماهای خودرا زیب پیکر رسای شما نمودم ولی اکنون باید بگویم خدا حافظ ۰۰۰۰

آه ۰۰۰۰ ایخانه ای که منظره توتاابد جلوی چشم من خواهد بود ۰۰۰۰ خداحافظ ۰۰۰۰

من برمرك تومیگریم وباصدای لرزان این شش حرف را تکرار میکنم خداحافظ ۰۰۰۰۰۰

مسعود دراثر یاد آوردن ایام گذشته ومتذکر شدن خاطرات پیشین چنان ازخود بیخود شده واشك میریخت کـه متوجه اطراف خود نبود ناگاه ملتفت شد که دستی بشانه او خورد سربلند کرد برزگری رادید که بیل خود را از دوش برزمین نهاده وباصدای ملاطفت آمیز باو میگوید ای جوان چرا گریه میکنی ؟

مسعود ـ هیچ ۰۰۰ من گریه نمیکنم ( وبعد اشك های خودرا پاك کرده وگفت ) وازشماخواهش میکنم مزاحم من نشوید

برخاست کتاب خودرا برداشت وازآن محل دورشد بزرگر بانگاه تعجب آمیز اورا دنبال میکرد .

مسعود دورمیشد وآهسته باخود میگفت آه خدایا من ازشهر خانه واجتماع فرار میکنم تایك لحظه تنها بمانم دراینجاهم گوشه تنهائی را نمی یابم کجاست جائیکه یکدم بتوانم بگریم وکسی سئوال از علت گریستنم نکند ؟ امروزمن بکه میتوانم بگویم که اورا دوست میدارم !؟؟

آه ••• برمن خواهند خندید مرا دیوانه خواهند نامید !

مرا جرئت اظهار چنین رازی نیست آنگاه چنین سرود

عشق است ومفلسی وجوانی ونوبهار عذرم پذیرو جرم بذیل کرم بپوش

بهتراست که درآن آتش جان سوز بسوزم واب ازهم نگشایم وباز اینطور سرائید

دانی که‌چیست حاصل ایام عاشقی جانانه‌ای بیابی وجان را فدا کنی

اگر دوروزبعدهم بدان جویبار نظری میافکندیم مسعود را میدیدیم که باوضعی مضطرب مشغول قدم زدن است زمانی میایستد بدرختی تکیه میکند آهی عمیق ازدل برمیکشد وکلماتی یأس آمیز باخود میگوید

امیدم ازهمه جا قطع شد•••

من بد بختم من بیچاره ام تیره روزم آیا

وقتی بد بختی ونکبت مرا ازهر سوفرامیگیرد محکوم بمرك نیستم ؟ چرا من باید بمیرم تادیگران خوشبخت شوند من باید

نابود شوم تامخل آسایش دیگران نباشم

عشق رکن اعظم جهان است من ازآن بی نصیب نیستم ولی آیا جرئت اظهار چنین رازی دارم؟ آیا اگر عشق پاك ومحبت بی آلایش خودرا به پیشگاه اش عرضه دارم بفرض اینکه اوهم قبول کند بازهم باعث بدبختی تنها محبوب خود نشده ام؟ اوخوشبخت است اوثروتمند وزیبا وارجمند است اورا همسری چون خود اوسزاواراست وجدانش باصدای بلند بانك میزد بروای ژنده پوش بینوا تورا بااو تناسبی نیست باعث بدبختی ومخل آسایش وی نشو تو بدبختی او سعادتمند است هیچکس بوجود توعلاقه ندارد آه پدرم که کانون عشق بفرزند باید سینه اش را مشتعل دارد دیروزبمن میگفت قدم منحوس تو باعث بدبختی های من شد توبدقدم بودی اینحرف چیست؟ من طاقت شنیدن آنرا ندارم قلب حساس من کجا میتواند نیشهای این کلمات خشن را تحمل کند؟ محوشوید ای آمال جوانی ناپدیدگردید ای آرمانهای شیرین من تیره روزم من محکوم بمرك هستم شما ای جوانانیکه هنگام رفتن بیرون قلب پرحرارت مادرانتان را بطپش میافکنید شما ای فرزندانیکه مادرانتان با قلبی مملو از عشق بفرزند شما را دوست میدارند شما ای اولادیکه پدرهایتان بانگاهی شعف آلود سعادتمندی خود را ازداشتن نهال برومندی چون شما مشهود میسازند هیچ بارزش این لطف ایزدی ومواهب یزدانی اندیشیده اید؟

شما خوشبختید    شما سعادتمندید    من برحال شما رشك میبرم من ازتمام این محبت ها بینصیبم پدرم ومادرم فامیلم بدبختیها ومصائب زندگی خود را ازمن میدانند دراینصورت آیا من نباید نابود شوم تا دیگران ازحیات تمتع گیرند . . .

بلی من پدر ومادر وبالاخره فامیل خودرا دوست میدارم آنها هم مرا دوست میداشتند ولی حال گمان نمیکنم ازمرك من چندان متأثر شوند تنها آرزو ویگانه آرمان من چیزی است که برایم مقدور نیست .

حالت مسعود تغییر کرده چنان منهیج ومتأثر شده بود که حال خویش را نفهمید .

این کلماترا باخود میگفت    ای مرك    ای رهبر ابدیت تومنتظر من هستی ساعات انتظارت زیاد طول نمیکشد    منتظر باش    بالاخره بآغوش تو خواهم شتافت قدری گریست بعد دستمال ازجیب بیرون آورده صورت خود را پاك نموده از لای کتابی که هردفعه باخود میآورد .

کاغذی بیرون آورد وشروع بنوشتن این نامه کرد . . .

از مسعود بخسرو

خسرومن    دوست مشفق مهربانم . . . ایام هجرت مانند شبهای تاریك است که ظلمت آن زندگیم را سیاه کرده    یگانه یاری که برگزیده بودم یکتا دوستی که مرا ازمحبت های خود سرشار میکرد تو بودی که اکنون مرا بازندگانی سراسر یأس ونومیدی تنها گذارده و مسافرت نموده ای

هرچه درزندگانی خود دقیق میشوم هرچه بهتر در اطرافیان خود نظر میکنم بیشتر بر بیچارگی وبدبختی خود آگاه میکردم

وهرلحظه خودرا زبون تر وبدبخت تر ازلحظه قبل میبینم آه که قلم یارای نوشتن مکتوبات قلبیم را ندارد افسوس که این خامه ناتوان نمیتواند نالهای جانسوز آههای سردیکه حاکی از کمال پریشانیوتیره روزی من است برشته تحریر کشد

دوست باوفایم تو ازحال این بینوای بدبخت اندکی مطلعی ازتیره روزیهایش کم وبیش اطلاع داری تومیدانی من بیچاره ای هستم که در وادی هولناك حیات بی حامیم توآگاهی من شور بختی هستم که در این دنیای پرغوغا ویلان وسرگردان ام

اگرمن بمیرم اگرجوانمرك شوم کسی برمرك من نخواهد گریست پدر من که عواطف پدرانه اش باید اکنون مرا در زیر شهپر محبت گیرد از روی من بیزار است وقدم نامیمون مراباعث انحطاط خود میداند،

چه بدبختی از این عظیمتر که انسان در خانواده خود منفور عموم باشد

آیا چنین واژگون بختی شایسته مرك نیست؟

خسرو دلجویم من میخواهم خود را بدامان مرك بیاویزم زیرا بجز مرك کسی دوستدار من نیست برای اینکه بجز او کسی مرا نخواهد پذیرفت مرك.... ایامی بود که از این سه حرف وحشت بسیار داشتم چنان که توهم این واژه را دهشت زا خواهی نامید ولی

اکنون من باکمال خونسردی خواستار آنم وبصدای بلند میگویم ایمرك ای نیستی ای فنا بشتابید عجله کنید غفلت روا ندارید مرا در آغوش گیرید تنگم بفشارید من بشما پناهنده شده ام زیرا شما تنها یارانی هستید که تا ابد همراه خودرا فراموش نمیکنید .

دنیا چیست ؟ بشر کیست ؟

کودکی محض سرگرمی یك اسباب بازی ازچوب و گل برای خود درست میکند ابتدا انرا عزیز دارد چندی او را در آغوش میکشد شاید شبهاهم انرا تنها نگذارده ودر بستر باخود میخواباند مدتی میگذرد کم کم طفل ازاین اسباب بازی دلسرد میشود انرا درگوشه می افکند بفکر اسباب بازی جدید میافتد بالاخره آنرا بر زمین میزند لگد مالش میکند محو و نابودش میسازد **ای دنیا توهمان کودك هوس کاری ای بشر تونیز اسباب بازی او هستی**

ای گیتی توبشر را بازیچه خود می پنداری اورا بوجود میاوری ابتد پدر ومادر برروی او لب خند زده ویرا مایه سعادت خویش میخوانند اقوام ودوستان اورا شیرین وملوس قشنك دانسته نوازشش میکنند .

کم کم اوضاع برمیگردد مصائب دهر سختیهای زند گی یکی پس از دیگری چهره مخوف خود را باو مینمایاند دراین وقت هیچ کس باو لب خند نمی زند مرك هم مانند باز یگر ماهری انجام کار را اعلام میدارد .

حال اگرمن مرك را که نتیجه این بازی دنیا است از اول

استقبال کنم راه غلطی نپیموده ام عزیزم برافکار من خورده مگیر دراستدلالم خیره مشو شاید همین فلسفه ای که در نظر تو اشتباه صرف است آنقدر هاهم غلط نباشد درهرصورت من دیگر تاب و توانائی ندارم وبیش از این ملتزم صبر وقرارم مدان .

تاقدرت صبر بود کردم اکنون چه کنم اگر نباشد

الوداع خداحافظ فدای دوستی پاك تو ـ مسعود

شب تاریك

شب بود تاریکی مدهشی که نظیرآن کمتر دیده میشود همه جارا فراگرفته بود قطعات سیاه ابر صفحه نیلگون آسمانرا پوشانده بودند ماه سیمای منور خود را درزیرابرهای تیره پنهان میکرد وگاه گاه گوشه چشمی بجها نیان مینمود .

ستارگان چشمك خود را از زمینیان دریغ میداشتند وچهره آسمان را ازفروزندگی خویش عاری ساخته بودند ظلمت وسیاهی سخت زمین را تاریك کرده بود .

مسعود در اطاق خویش زیر لحاف خود خزیده از سیمایش فکر شومی که در سر داشت هویدا بود چراغ را بر خلاف همه شب خاموش نکرده گاه گاهی نظری بساعت میافکند وچنان مینمود که انتظار وقت معلومی را دارد افکار بسیاری به مغزش هجوم کرده و در ژرف دریای تجملات غوطه وربودبالاخره ساعت دیواری یازده زنك را نواخت مسعود آهی کشیده آهسته باخودگفت یکساعت دیگر

آری یکساعت دیگر باین زندگی پرمشقت خاتمه خواهم داد .
مرگ رادرآغوش خواهم فشرد زندگیرا تاابد وداع خواهم کرد
تودیع زندگانی برمن دشوار نیست ولی گذشتن ازکسیکه دل وقلب
مرا مسخر کرده کار سختی است .

آری اگر او نبود حال من در زیر خاکهای تیره مدفون بودم اگر
من اکنون زنده ام وتابحال زحمت طاقت‌فرسای حیات رامتحمل شده‌ام
فقط برای خاطر اوبود .

ولی من بنویدهای که بخویش میدادم خود را سرگرم کرده بودم
چقدر خوب شد که بالاخره فهمیدم که‌مرا قدرت ابراز دوستی او نیست

آه ... چه روز خوبی بود آن صبحی که او را دیدم من
بطرف دبیرستان میرفتم افکارم ازمحیط درس ومدرسه وبدبختیهای خود
خارج نمیشد چشمم باو افتاد گیسوان حلقوی چشمان سیاه وجذاب
اندام متناسب اومرا برآن داشت که نگاهی بوی افکنم نگاه من باچشمان
نافذ اوکه بمن مینگریست مصادف شد درچند ثانیه نگاه کردن هزارها
سخن گفتن درعشق عجیب نیست .

آنروز گذشت ... روزهای بعد هرصبح که بدبیرستان میرفتم
درخیابان با او مصادف میشدم نمیدانم چه قوه مرموزی تمایل بنزدیکی
ماداشت بارها اتفاق افتاد که من در رفتن بدبیرستان تأخیر میکردم
ویا زود تر از موقع معمولی حرکت مینمودم ولی در هردفعه اورادر راه
میدیدم که بمدرسه روانست عشقی که شعلهای آن درکانون سینه ام

قلم را چاکچاك کرد ازاینجا شروع شد .

مسعود بخاطر آوردن ایام گذشته سخت متأثر شده آهسته میگریست ودانهای شفاف اشك او پس از طی گونهایش در روی بالش میریخت .

ساعت دوازده ضربت نواخت مسعود بخود آمد برخاست چراغ را اندکی بالا کشید شروع بنوشتن این سطور کرد .

پدرعزیزم مادر مهربان من : هنگامیکه این نامه بدست شما مسعود تنها فرزندیکه از وجود او شاکی بودید درزیرخاکهای تیرهٔ خفته بقیت عمر خود را بشما بخشوده از اینکه مرتکب چنین کاری میشوم وشاید اندوه شمارا فراهم سازم مغذرت میخواهم و بخود نوید میدهم که شما عفوم خواهید فرمود شاید الطاف پدرانه ومحبت مادرانه بشما انقدر اجازه بدهد که از دومین گناه فرزند خود بگذرید ( گناه اول نحوست قدم ) هرکس سرآفرینش جهانرا نوعی تعبیر میکند .

بعضی جهانرا میدان تنازع بقا میدانند برخی محل جهد وکوشش میشمارند عدهای قلیلی همچون خلقت دنیا را برایرسیدن بفنادرك کردهاند

من میگویم **زندگی تیریست که ازکمان تولد رها میشود دیر یا زود بهدف مرك اصابت میکند** پس اگرمن باستقبال آخرین مرحله عمر یعنی مرگ بشتابم کار غلطی نکرده سزاوار آنقدرسرزنش وتوبیخ که میدانم بعد از من خواهید کرد نیستم

خداحافظ شما ـ مسعود

چون نامه بآخر رسید دستمال از جیب بیرون آورده اشك چشمان خود را پاك کرده آنگاه پاکتی با تمبر بیرون آورده کاغذ را درون آن نهاد آدرس پدر خود را بروی آن نوشت وبالاخره در کاغذ دیگری کلماتی چند نوشت ودرون همان پاکت نهاد مضمون آن این بود .

بعد از مرك من کسی را متعرض نشوید زیرا هیچکس مسئول مرك من نیست من بمیل خود وبدون دخالت دیگری خود را میکشم

مسعود

. سر پاکت را بسته ودر جیب نهاد بعد از زیر متکا شیئی را که در دستمال سفیدی پیچیده شده بود برداشت واز اطاق خارج شد .

## راز و نیاز

سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود و همه در بستر های نرم خود آرمیده بودند تنها مسعود سر بر آستانه دری که درون اطاق آن مادر وپدر اوخفته بودند نهاده آهسته میگریست واز دور با مادر خویش وداع میکرد ودر میان گریه او گاهی جملاتی مقطع شنیده میشد .

مادر مهربان ... تنها ... یار زندگی من ... خدا حافظ دیگر تورا نخواهم دید ... درمیان اقوام وخویشان تنها چشمان تو و مینا بود که باعطوفت مادرانه ولطف خواهرانه بمن مینگریست .

تنها دیدگان شما نظر محبتی بمن مینمود ... هیچکس مرا دوست نداشت .

تنها قلب نازك تو و احساسات پاك او بحال این تیره روز رحمت

میآورد .

• پدرعزیزم نسبت بمن عواطف پدارانه نداشت اقوام مرا باچشمی نفرت بار مینگریستند پس من اگروقتیکه قلبم آخرین طپش خود را میکند .

هنگامیکه آخرین نگاه حسرت آلوده خود را بآسمان میافکنم زمانیکه نفس واپسین را میکشم بیاد تو زاری کنم ویا قطره اشکی از دیدگان روان سازم کاری شگفت نکرده ام ۰۰۰ الوداع

مادر عزیز من خدا حافظ فرشته مهربان حیات من .

منظره ندبه وزاری یك فرزند بیگناهیکه درآخرین لحظات عمر درآستان عطوفت بار مادرش بخاك افتاده و وداع میکند بقدری مهیج و تأثر آور بود که انعکاس آن در حالت خواب درمادر نیز پدیدار گشت غلطی زده آهسته گفت چه خوابهای شومی .

ماه نیز با آنهمه خیره سری تاب دیدن آن نیاورد ودرزیر ابرهای تیره پنهان شد تنها چند ستاره درآن سکوت عمیق شب بادیدگان خیره جنون آسا براین منظره حزن آلود نظاره میکردند تاریکی موحشی همه جارا فرا میگرفت مسعود برخاست درصحن حیات قدری آب آشامید و اندکی بصورت خود پاشید آنگاه درب حیات را باز کرده بیرن شتافت در خیابان جلوی صندوق پست قدری بایستاد نامه که نوشته بو ازجیب بیرون آورده درصندوق انداخت سپس راه گورستان شهر پیش گرفت از نظر ناپدید گردید.

## در گورستان

درقبرستان بیرون شهر آ نجائیکه آرامگاه شبانه دیو مدهش ترس است. مسعود تك وتنها راه میپیمود ابتدا از دیدن بعضی اشباح خیالی بترس افتاد پس از زندگی بدین استدلال ترس خود را برطرف کرد ـ کسیکه آماده مرك باشد ازهیچ چیز وهیچ کس نمیهراسد.

ظلمت شب منظره مهیبی بآرامگاه مرده گسان بخشیده بود ولی مسعود دیگر از هیچ چیز نمیترسیدقدری دورتر ازآنجا محلی بود که از طرف شهرداری جدیداً برای تدفین مرده گان معین شده بود درآنجاچند قبر تیزه کنده شده بود مسعود بطرف آن قبر پیش میرفت چون بدانجا رسید لحظه بایستاد وباچشمانی وحشت زده بآسمان شب نگریستن گرفت ماه در زیر ابرها برای دفعه سوم پنهان میشد اری الهه زیبای شب از نگریستن بفجایا وتیره روزیهای بشر امتناع میورزید.

دردل شب درتاریکی مدهش درگورستانی وحشت زا پهلوی دخمه ای مخوف ودهشتناك جوانی سروقد ایستاده دست درجیب میکند ازلای دستمالی سفید هفت تیری بیرون میآورداواز زندگی خویش بتنك آمده درآستان مرك نگاهی وحشت بار بآسمان میکند کیست که این منظره را ببیندوازترس برخود نلرزد ؟ ؟

دست جوان آهسته وآرامباراده ای ترلزل ناپذیر بالا میرود دوقطره اشك ازچشمانش سرازیرمیگرددلوله هفت تیررا جلوی پیشانی خود قرار میدهد درحالی که میگوید

مادر ۰۰۰ ( یك قطره اشك ) ۰۰۰ ای کسیکه مرا دوست میداشتی ای فرشته زیبای محبت ۰۰ من تیره روزم ۰۰۰ من بدبختم ۰۰۰ محکوم بمرگم ۰۰۰ عفو کن ۰۰۰

تو هم ای کسیکه شاید مرا نشناسی اکنون درقلب من جای داری و ۰۰ حرف خودرا تمام نکرده بود که پنجه ای توانا دست او بگرفت وباسرعتی عجیب هفت تیررا ازدستش بیرون کشید واورا در بهتی عمیق فرو برد ۰۰۰ این دست از که بود ؟؟؟

تقدیر چه میکند

نقی قبرکن سالهاست که باین اسم معروف است ( قبرکن نام فامیلیش بود ) اتفاقاً برخلاف القاب واسامی بی معمای امروزنام اومفهوم کاملی ازشغل دیرینه اش بود چهل سال ازعمرش میگذشت ولی هنوز نیروی جوانی اوبجا بود ،

خانه کوچکی درگوشه قبرستان برای خود بنا نموده بود اینخانه دوفایده مهم برای او داشت یکی آنکه نزدیك محل کارش بود دیگر آنکه هرماه آهنك گوش خراش صاحب خانه راکه کرایه مطالبه میکند نمیشنید

مانند مدیر بنگاهی که مراقب اعمال مؤسسه خود باشد همیشه میکوشید که کارهای گورستان منظم ومرتب انجام شود مثلا همیشه چند قبر کنده وآماده وحاضر داشت که مبادا یك روز مراجعین او زیاد شده وازعهده انجام وظیفه اش برنیاید بسیار مواظب بودکه مبادا جنایت یادزدی دراطراف گورستان رخ دهد وبه آبروی او لطمه وارد آید ازورودگدایان

بگورستان حتی الامکان جلو گیری میکرد

نقی بواسطه مراجعین بسیار دیر ازکار فارغ شد ومیگفت .
امروز نتوانستم باعزرائیل این شهر رقابت کنم . تقریباً ساعت هفت بعد از ظهر موفق شد که برای خرید آذوقه بسوی شهر روان گردد مدت اقامت او درشهر بطول انجامید یعنی بعدازخرید نان وگوشت چای آب نبات مدتی هم درقهوه خانه ملاجعفر بشنیدن افسانهای نقال آنجاسرگرم گردید خلاصه وقتیکه بسوی گورستان مراجعت میکرد تقریبا یکساعت ازنصف شب گذشته بود هنگامیکه در رختخواب خود آهنگ خواب نمود از دور سیاهی را دید که آهسته بطرف گورستان نو درحرکت است نقی از آن اشخاص نبود که وجود سیاهی را دراین دل شب در گورستان حمل بورود جن یا امثال این اوهام کند بلا تأمل از رختخواب بیرون جست وشروع بتعقیب آن نمود هنگامیکه ازخیال شوم وی آگاه شد وآن آلت مهیب را که ازتحفه های تمدنست در دست او مشاهده نمود باسرعتی شگفت انگیز بدون صدا فاصله بین خود و اورا پیموده پیش رفت ومچ دست مسعود را بگرفت وهفت تیررا ازدست او درآورد .

مسعود مات ومبهوت چهره تمی قبرکن را نگاه میکرد وازاین مانع بلا انتظار متعجب بود .

نقی — باصدای خشن گفت — درقبرستان چه میکنی ؟

مسعود — باآهنگ خفیف پاسخ داد — بتومربوط نیست .

نقی — خنده استهزا آمیزی نموده وگفت — خیلی خوب وراه کلبه

خویش را پیش گرفت

مسعود جلوی اورا گرفته و گفت اول هفت تیرمرا بده بعد هرجا میخواهی برو .

خنده گریه قبر کن که در پاسخ مسعود مینمود درسکوت شب انعکاس مهیبی در گورستان پیدا میکرد .

ازمسعود اصرار -- ازنقی انکار

مسعود میگفت تپانچه مرا بده نقی جواب میداد بتو مربوط نیست واین پاسخی بود که ازخود مسعود آموخته بود .

بالاخره اصرار مسعود نتیجه نبخشیده فکر جدیدی بمغزش راه یافت وراه جاده ای راکه درآن نزدیکی بود پیش گرفت نقی قبر کن هم خوشحال بکلبه خویش مراجعت کرد .

مسعود میخواست خود رابکنار جاده رسانیده وهمینکه یك اتومبیل ازسراشیبی آنجا بگذرد خود را دفعتاً جلوی چرخهای آن پرتاب کند و بدین وسیله فکر خویش را بطریقی دیگر عملی سازد .

دربین راه باخود اندیشید که این عمل او باعث بدبختی راننده اتومبیل خواهد شد واین فکر اورا سخت معذب میداشت یکمرتبه بخاطرش رسید که کاغذیکه درآن علت انتحار خود را نگاشته وبآدرس پدر خود بپست شهری انداخته او را ازاین مسئولیت رها خواهد ساخت .

نیمساعت میگذرد مسعود کنار جاده ایستاده وهنوز اتومبیلی ازآنجا نگذشته ناگهان روشنائی خیره کننده ای درپیچ وخم جاده نمایان شد

این قسمت ازجاده راسراشیب وبی دست انداز بود معمولا اتومبیلها دراینجا باسرعت زیاد راه میپیمودند مسعود درپشت درختی کنار جاده پنهان شده وبارفتاری جنون آسا منتظر رسیدن اتومبیل بود اتومبیل باسرعتی زیاد ـ پیش میآمد وبمسعود نزدیك میشد تقریبا اتومبیل ده متراز محلیکه مسعود ایستاده بود فاصله داشت که وی مانند صاعقه ای خودرا درسیر آن پرتاب کرد عده ازمسافرین فریاد زدند آه ۰ ۰ ۰ این چه بود ! ؟

راننده باسرعتی محیرالعقول ومهارتی که نظیرآن کمتر دیده میشود ترمزهارا گرفته وفرمانرا پیچاند اتومبیل تکان سختی خورده درجوی کنار جاده رفت راننده بعجله پیاده شد ومسافرین باشتاب دنبال اوپائین آمدند.

جوانی را دیدند مدهوش پهلوی اتومبیل افتاده وسیمای گندم گونش خونین است راننده خم شد وبمعاینه اعضای جوای پرداخته وگفت. گمان نکنم زیر اتومبیل آمده باشد.

رنك از روی راننده پریده بود آهسته بنای گریستن نهاده وگفت اگر نمرده باشد خوب است گمان میکنم زیر اتومبیل نیامده باشد وفقط باگلگیر دست راست اصابت نموده است.

یکی ازمسافرین خم شده درسیمای جوان دقیق شد ناگاه فریاد برآورد مسعود ؟ مسعود واورا در آغوش کشیده دیوانه وار گریه آغاز کرد مسافرین همه متعجب ومتحیر براین منظره غم افزا مینگریستند.

یکی از آنان پیش رفته وپرسید آقای خسرو شما این جوان را مشناختید ؟ ؟ ؟

## خسرو

خسرو جوانی بود بیست ساله پدرش ملاك وصاحب عایداتی سالیانه تقریباً شصت و پنج هزار ریال خسرو تحصیلات خود را تا پایه نهم ادامه داده وبعد از آن باصلاح دید پدرش از تحصیل دست کشیده مشغول کار ملاکی شده بود .

دوستی او بامسعود از روی نیمکت دبستان شروع شده و اکنون هم که خسرو داخل اجتماع گشته بود نسبت به رفیق قدیمش کمال وفا داری را داشت بیشتر ایام سال خسرو درشهر نبود وبرای سرکشی باملاك پدرش مسافرت مینمود .

ولی هیچگاه خسرو ومسعود یکدیگر را فراموش نکرده ودر حضر باملاقات ودر سفر بوسیله مکاتبات راز درونی خویش را بایکدیگر در میان مینهادند چنانکه دیدیدیم مسعود تنها کسی را که از عزم خود باخبر نمود خسرو بود وقتیکه نامه مسعود بخسرو رسید خسرو باوجود تراکم کارهای فوتی بدون اندکی تأمل بسوی شهر روان گردید تاشاید بموقع رسیده وبتواند از قصد شوم مسعود جلو گیری کند زیرا میدانست اولا مسعود از تصمیم خود کسی را باخبر نمیکند که مانع کار او شود ثانیا مسعود در تصمیماتش بقدری دور اندیش است که چون عزم کاری کند آنکار را تمام شده باید دانست .

مسعود بواسطه کارهائیکه لازم بود انجام دهد تصمیم انتحار خود را یك شب انداخت وآن شبیکه مسعود درگورستان راه میپیمود .

خسرو براننده هردم اصرار میکرد که قدری تندتر براند تاشاید

زود بشهر رسیده و از انتحار مسعود جلو گیری کند

## در بیمارستان

در گوشه بیمارستان در اطاق کوچکی که اثاثیه انرا یك تختخواب ویك اشکاف کوچك ودو صندلی تشکیل میداد بیمار جوانی روی تختخواب خوابیده رفتار او با سایر بیماران فرق بسیار دارد او همیشه ساکت ودائماً درفکر است هیچگاه صحبت نمیکند کسی کمتر بدیدن او میرود فقط جوان خوش سیمائی که او را بدینجا آورده است هر روز چند ساعتی از او دیدن میکند صحبت کردن مریض در طول شبانه روز فقط با آن جوان است دیروز زن متوسط القامه ای برای دیدن او آمد چند ساعت نشست وبا وی صحبت بسیار کرد ولی جوان درپاسخ گفتار او مهرسکوت برلب داشت وتنها دوقطره اشك از چشمان درشتش سرازیر گردید آن زن گویا خواهر او بود زیرا وی را برادر خطاب میکرد تقریباً چند ساعت بعد از رفتن آن زن جوانی که هر روز بدیدن مریض میآمد درحالیکه یك جعبه شیرینی وچند کتاب زیر بغل داشت وارد شده وچنین آغاز صحبت نهاد .

مسعود عزیزم حالت چطور است ؟

مسعود هم بهتر از روز قبل وهم بد تر از روز پیش ؟

خسرو چطور باز از حرف توچیزی نمی فهمم ! !

مقصودم این است که جسماً از روز قبل بهترم بعلاوه دکتر اجازه راه رفتن هم داده است ولی روحاً خسته ترم .

آه ـ دوست عزیزم این ملال کی از تودست خواهد کشید ؟

تاکی تا چند چنین باید پابند غم بود ؟

توجوان هستی باید شادمان زندگی کنی با مصائب ودشواریهای زندگی مردانه مواجه شوی جسور باش در مقابل سختیها به ....

مسعود حرف اورا قطع کرده وگفت ـ ببخشید آقای خسرو خواهش میکنم در فلسفه بافی را ببندید.

توکه این طور نطاق نبودی ازکی تمرین نطق میکنی اگر بخواهی مثل دیروز یکساعت از فلسفه حیات ورمز زندگی برآیم سخن رانی کنی قبلا بتو گوشزد میکنم که گوشهایم راخواهم گرفت.

نه عزیزم اشتباه میکنی من درس خطابه نمیخوانم تنها رئوس مطالبی را که سه سال قبل خودت در کنفرانس مدرسه ایراد نمودی یاد آوری میکنم بکدام دلیل آن کلماتیرا که دیگران بایستی از تو قبول کنند توحاضر نیستی از رفیقت بشنوی.

مسعود ـ حقیقت این است که

آئین تقوی مانیز دانیم لیکن چه سود است با بخت گمراه

درهرصورت آقای مسعود گوش بده بطوری که دکتر میگفت سه روز دیگر میتوانی از بیمارستان خارج شوی امید وارم بااداره راسخ وعزم آهنین وارد نبرد زندگی شوی کاغذیکه درآن شب مخوف برای پدرت نگاشته بودی درهمان شب بصندوق پست انداخته بودی نگذاشتم بدست پدرت برسد روزآن شب که از جریان قضایا مطلع شدم موزع

پست را دیده کفتم اگر کاغذی برای تقی خان ( پدر مسعود ) دارید بمن بدهید اوهم بدون مضایقه با اطمینانی که بمن داشت کاغذ یکه تو نوشته بودی بمن داد بیاابن آن کاغذ دست درجیب کرده پاکتی بیرون آورد در جلوی مسعود نهاد خلاصه کاری کردم که از عملیات تو در آن شب کسی مطلع نشود هر کس از احوال تو جویا شد گفتمش مسعود حسب المعمول سحرگاهان برای مطالعه بیرون رفته میخواسته از این طرف جاده باین طرف برود پایش لغزیده و بزمین خورده و درهمان حین اتومبیلیکه از آنجا عبور میکرده وباسرعتی زایدالوصف میرفته با او مصادف شده دست و پایش را مجروح کرده راننده اتومبیل فرار نموده مسعود اینك در بیمارستان مشغول معالجه است .

مسعود ـ خوب آقای خسرو نه تنها در فلسفه دست داری بلکه در دروغ هم ید طولانی داشته ای ومن نمیدانستم .

خسرو ـ نگاهی بساعت مچی خود کرده کفت امروز نظر باینکه کار دارم بیش از این نمیتوانم نزد توبمانم این دوکتابی را که برای تو آوردم یکی اسرار حیات و دیگری رموز خوشبختی است حتما آنهارا مطالعه کن فردا همین وقت اینجا خواهم آمد خدا ...

مسعود حرف اورا قطع کرده و گفت خسرو بگو ببینم اورا دیده ای ؟؟

خسرو ـ لبخندی زده گفت راستی فراموش کردم بتو تبریك بگویم خوب شد یادم آوردی !!

مسعود - تبریك؟ برای چه‌قسمت؟!!

تبریك برای سلیقه خوبت من تورا اینقدر خوش سلیقه نمیدانستم

فرین بگوببینم تابحال چند دفعه اورا ملاقات کرده ئی؟؟؟

مسعود - هیچ

خسرو - دروغ میگوئی

مسعود - نه ... باور کن

خسرو - پس لابد با اومکاتبه داری

مسعود - نه ...

خسرو پس چه فقط اوا دوست میداری و از دور نگاهش میکنی.

مسعود - آری .... زیرا جزاین چاره ندارم توخود میدانی من فقیرم من بدبختم من تیره روزم اوثروتمند وسعادتمند وزیباست چگونه میتوانم لاف عشق اورا بزنم.

اگر خود اوهم روزی بشنود که جوان بی سرو پائی چون من که در هفت آسمانش یك ستاره نیست عاشق او شده است چقدر خواهد خندید.

خسرو - نه مسعود عزیزم اشتباه میکنی بقول حافظ شیرین سخن

در راه عشق فرق غنی وفقیرنیست ای پادشاه حسن سخن بارضا بگو

آیا اوهم ترادوست میدارد؟

گفتم تا بحال با اوملاقات ننموده ام ولی بطوری که فهمیده میشود درنهانش نظری بامن دل سوخته است دیروز عصر بعد از رفتن‌تو من پشت

پنجره نشسته وبباغ بیمارستان تماشا میکردم ناگاهان أورا دیدم که با چند نفر دو شیزه دیگر درباغ بیمارستان گردش میکند برای یك لحظه از خود بیخود شدم وباحرص تمام او را نگریستن گرفتم درهمین حین چشم اوهم بمن افتاد گوئی چیز تازه ای یاحادثه غیر مترقبه ای دیده است بابهتی تمام خیره وار بمن نگریست یکمرتبه بخود آمده ملتفت شد چند قدم از رفقایش عقب مانده

خسرو - پس معطل چه هستی ؟؟؟ چرا با او ملاقات نمیکنی

مسعود - آهی کشید وگفت

گفتی سخن خود بایار بیاید گفت ای کاش میسربود گفتن سخنی با او

خسرو بعقیده من میبایستی نامه برای او مینوشتی فعلا هم دیرنشده اقدام کن خدا حافظ

انتحار

## انتحار اظهار علاقه کامل است بزندگی

### هوین هاور

درمانده ناتوانی که اقدام به انتحار میکند ورشته حیات خویش را بدست خود قطع مینماید گناه کارترین وبیچاره ترین افرادگیتی است او از آئین رستگاری وراه یزدان پرستی فرسنگها دور در سنگلاخ مهلك جهالت وبدبینی بسوی تیره گیهای شوم شتابان است .

بقدرت لایتناهی خدای بزرك ایمان ندارد ومقصودازخلقت را پوچ ومهمل میپندارند باوجودیکه از دنیا وماڤیها اظهار تنفر و انزجار میکند

معهذا بعلایق دینوی بیش از همه پابند بوده واز سرد وگرم روز گار زود تر از دیگران متأثر میشود .

یکی از بزرگان میگوید :

بدبخت ترین مردم کسی است که متحمل بدبختی نتواند شد .

براستی چه زشت وننك آور است اگر انسان با آن همه قدرت وعظمت با آنکه خود را اشرف مخلوقات میپندارد ودر مقابل سختیهای جهان ومصائب دهر سپر بیندازد ودشنه های زهرآلودی که بسویش دراز شده بدست خود بقلب خویشتن فرو کنند .

کسانی که جنون خود کشی دارند اغلب از ناکامی وبدبختی خویش مینالند اظهار میکنند که مادر راه نیل بآمال خویش نمیتوانیم کام برداریم زیرا همه چیز بر علیه ما قیام کرده و مانع سعادت وپیروزی ما میشود ما محکوم به تیره روزی وناکامی هستیم پس چه بهتر که خودرا بکشیم تا ازرنج ناکامی و شکست های متوالی برهیم در صورتیکه شعار وافتخار مرد توانا ویزدان پرست آنست که همیشه رهرو سرمنزل مقصود باشد ودر راه آرمانهای بزرك ومقدس بشریت کام بردارد زیرا هنر تنها در کامیابی ورسیدن بمقصود نیست بل در فعالیت وکوشش ممتدی است که در راه مأمول صرف میشود .

مساعی وفعالیت مردان بزرك بیش ازموفقیت وپیروزی آنان قابل توجه است پس کار کردن ودر راه مقصود کام برداشتن بخودی خود موفقیت وپیروزی است و کسیکه بیکار و تنبل نباشد نا امید وناکام

نخواهد بود

دانشمندی میفرماید :

وای بحال کسیکه در زندگی مقصودی ندارد ودر خلال ایام کاری انجام نمیدهد

باید دانست که همیشه کوته نظران بیکار وبد بینان تنبل مرتکب خطای جبران نا پذیر انتحار میشوند واز بازار جهالت مطاع تیره روزی میخرند .

شاید بتوان گفت که ما کیفر و پاداش اغلب اعمال خویش را در این جهان میچشیم اما انتحار کنندگان بدون شك عقوبت مهیب و سزای ناسپاسی و کفر خویش را در جهان بالا بطریق سختی خواهند دید زیرا حیات بشری تاجی است که خدای تعالی برفرق انسان نهاده و کسیکه از قبول این لطف یزدانی سرباز زند وموهبت خدای بزرك را از خود دور کند او کافر مشرك وخداینا شناس است اما کوته فکرا نی که بزندگی پس از مرك عقیده ندارند خوبست که از کاخ رفیع انسانیت بزیر آیند وجامه شرافت وجدان نیکوکاری وحقشناسی را از تن بدر کنند تا از مفهوم تیره روزی حقیقی آگاه گردند چون این فضائل یزدانی برای کسی لازم است که امیدی به پس از مرك داشته باشد .

آری فقط آنانکه به بقای روح ایمان دارند همیشه درصدد کسب فضائل وخصائل ستوده اند و آنانند که همه وقت با آن دانشمند هم آواز میشوند **که اعمال زندگی فعلی مصالح برای ساختن حیات آتیه است .**

رنان در یکی از تألیفات خویش رمز زندگی راچه خوب تعبیر فرموده او میگوید :

## مقصد قاطعی عالم تکمیل روح است وبس

گابریل دلان درکتاب عود روح بمـاندیرن مغالطه کار اینطور اطمینان میدهد که کلنگ وبیل قبر کنان هرگز نمیتواند انسان را با آن عظمتی که در مقام خلقت دارد زیر توده خاك مدفون ومعدوم دارد .

فلاسفه ومتفکرین شهیری که بعقل وقضاوت ایشان اعتماد دارند دانشمندان و نبوغی که قیادت فکری ملل را عهده دار بوده اند روحانیون وپیمبران که مورد ستایش شمایند .

همه ...... همه ... گفته و میگویند که لحظه کوتاه عمر فقط برای تحکیم مبانی حیات آتیه وبرای پی ریزی کاخ سعادت جهان جاوید است پس خوشبخت آنکه در این راه کام برمیدارد واز فرصتی که بنام عمر بدو عطاشده بخوبی استفاده میکند تا مرك طبیعی بموقع خویش فرا رسد ودریچه ابدیت را برویش بگشاید .



(۱) کتاب اسرار حیات که نگارش آن پایان نیافته بقلم نگارنده است

بخش دوم

# آغاز نامه نگاری

اول پیام عشق — از مسعود به ستاره

تو پاك دامن نوگلی من بلبل نالان تو
تو پاك و بی آلایشی عشق من و دامان تو

قلم نالان ودست لرزان هرگز نمیتواند عشق آتشین واحساسات شور انگیز یك عاشق ستمدیده را برشته تحریر کشد .

بارها قلم بدست گرفته وخواسته ام ارتعاش ناگهانی تار دل خویش بروی کاغذ آورم درصورتیکه میدانم :

قوت شرح عشق تونیست زبان خامه را
گرد آور امید تو چند بسر دوانمش

آری میدانم که قادر بنگاشتن آنچه دردل دارم ونمودن عظمت وشرافت آن افکار واحساسات نیستم بلی من نمیتوانم عشق پاك و منزه خویش را که اغلب بامهر ناپایدار و رفتارگول زنده جوانان امروز اشتباه میشود بنمایم وبگویم که :

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست ازجان شیرینم

ویا اظهار کنم وبزبان شعر بسرایم که :

ای خوبتر ازلیلی بیمست که چون مجنون

عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

آری دیر گاهی است که شعله سوزان عشقت آتشکده سینه ام را هدف نموده اخگرجانسوزش قلب ناچیزم را مشتعل ساخته درنخستین روزیکه چشمان شهلایت نظری پرشور برمن بینوا افکند انوار عشق قلبم را فراگرفت وفرشته زیبای محبت آشیان ورفیع خود را درقفسه سینه ام نهاد ولی این کافی نبود هرروز دریك موقع دریك جای خیابان در رفتن بتو تصادف میکردم بارها تصمیم گرفتم که تورا فراموش کنم اما چکنم که تقدیر مارا نزدیك مینمود در بیمارستان بودم درجائیکه پلهای نردبان مرك را میپیمودم باز هم ترا دیدم توهم مرادیدی چه چیز ترا آنجا کشاند ؟؟؟ وچه چیز باعث شد که مرا که هیچوقت میل بتماشای صحن بیمارستان نبود برخاسته نزدیك پنجره بیایم وتورا مشاهده کنم آیا این را جزو یك احساس غیبی وعشق پاك میتوان نامید خلاصه خود را عاشق میدیدم تورا معشوق میخواندم دردیدگان توهم رموزعشقرا میخواندم ابتدا صبر وتحمل پیشه کرده وآن جرئت بخود ندادم که احساسات شور انگیز خویش را درنامه ای خلاصه کرده بتوبنگارم ولی آیا درعشق صبر وتحمل مفهومی دارد ؟؟؟ نه — بالاخره پس از مدت مدیدی تحمل رنج وجسارت ورزیده وبوسیله این نامه عشق پاك خودرا باکلماتی نارسا بتو اظهار میکنم .

قلم را آنزمان نبود که سرعشق گوید باز
وراى حد تقدير است شرح آرزو مندى

حال اى مالك قلب من اجازه ميدهى كه مملوكت بآتيه خود اميد وار بوده وآينده درخشانى كه سعادت آن ازعشقى پاك سرچشمه گيرد بتو وخود نويد دهد؟ . اگرچنين رخصتى ميدهى اگر مرا دوست ميدارى اگراحساسات مرا ميپزيرى اين نامه را بى پاسخ مگزار چنانچه عشق مرا پايمال امل خود ميسازى ويا نميخواهى مرا دوست بدارى اين نامه را پاره كن قطعاتش رادرآتش بسوزان محوش كن نابودش نما تامن هم كانون مقدس عشق را درخاكهاى تيره مدفون سازم من دردنيا دلبسته گى بهيچ چيز بهچكس ندارم الى تو توسرچشمه عواطف پاك واحساسات عشق آميزمنى تومالك قلب وجان منى توكمال مطلوب منى زهى سعادت اگرجان درسبيلت نثاركنم زمانيكه سرلوحه عشق را خواندم بسطور آخرآن نيز نظرى افكندم اين بيت را ديدم

دانى كه چيست حاصل ايام عاشقى جانانه اى بيابى وجانرا فدا كنى

**شيداى - تو مسعود**

ستاره

دوشيزه اى كه مسعود نامه فوق را برايش نگاشته بود ستاره نام داشت وازفاميل بسيار نجيبى بود يك برادر از خود كوچكتر داشت كه سياوش ناميده ميشد ازسنين عمر ستاره شانزده سال ميگذشت بسيار زيبا وجذاب وداراى كيسوانى انبوه وحلقوى چشمانى شهلا بود مخصوصااندام

متناسب او توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد ثروت هنگفت پدرش باعث شده بود که اورا زیباتر وبهتر از آنچه هست درنظر خواستگارانش جلوه دهد البته خواستگارانیکه گرد ثروت اومیگشتند. پدرش ازتجارمعتبر ودارای سهام مهمی درشرکتهای مختلفه بود چند پارچه ملك آباد هم داشت که سالیانه بیش از صد وپنجاه هزار ریال محصول از آنها برداشت میکرد ستاره درنزد پدر ومادرش بیش‌ازسیاوش عزیز بود و والدینش درجلب رضایت او ازهیچ چیز دریغ نمیکردند پدر ازفرط محبت یك قطعه ازاملاك خود را بنام ستاره کرده بود وعایدات سالیانه آنرا هرسال بنام اودربانك میگذاشت واختیارات کامل برای خرج آن پول به وی داده بود ستاره درسال مبالغ هنگفتی ازاین‌پولها رابذل وبخشش نموده چه بسا اشخاص فقیر وبدبخت را که سرمایه داده وبکار وشغل واداشته بود برای خود درخرید دوچیز افراط میکرد یکی دورنمای وعکس ودیگری کتاب .

اطاق قشنگی که کتابخانه او بود دیوارش پر از تابلو های عالی و دور نما های قشنك بود و کتب بسیاری هم - اشکافهای آنرا پرمیکرد در پایه نهم دبیرستان ...... مشغول تحصیل بود ذوق ادبی مخصوصی داشت گاهگاهی قطعات نثر قشنگی مینوشت که مورد تحسین دبیران و همگنانش واقع میگشت احساساتی رقیق و زود رنج داشت قلب کوچك او مملو از مهر و محبت وعاطفه و وفا بود پدر ومادرش را بیش از حد دوست میداشت چنانکه آنها نیز علاقه مخصوصی با او داشتند .

لبخندی ملیح همیشه لبان او را متبسم میداشت ولی قلب او ازفشار

غمی مجهول حزین بود اگر چه در ظاهر کمی میخندید ولی دل او همیشه متابعت چهره اش را نمیکرد . بار ها مادرش سبب این اندوه درونی اُو را جویا شده بود ولی او پاسخ صریحی با این پرسشها نمیداد گوئی خودش هم نمیدانست .

در صورتیکه میتوانست مطابق آخرین مد لباس بپوشد و خود را بیاراید و لی هیچگاه گرد تصنع نمی گشت لباسهای ساده میپوشید پدرش اصرار داشت که با اتومبیل شخصی خودشان بدبیرستان برود ولی او کمتر با ین حرفها گوش میداد و همواره پیاده راه میپیمود . خان نوکر پیر منزلشان موظف بود که هر روز با او بدبیرستان برود و باوی برگردد اما او هیچوقت حمل کتاب ولوازم خود را بخان وا گذار نمیکرد ودرجواب کسانیکه براین رفتار او خورده میگرفتند میگفت - کتاب بهترین زیور من است چرا حمل آنرا بدیگری واگذارم چه بسا جوانان که پروانه وار گرد وصال او میگشتند و بانواع وسائلی متشبث میشدند تا شاید بهمسریش موفق گردند او میدانست که خواستگارانش بیش از آنکه طالب از دواج او باشند خواستار انتفاع از ثروت او یند نظر های آری ازمحبت آنانرا میدید واز ازدواج با آنها امتناع میکرد .

نـه نمیخواهم این حرفها چیست.... مگر شما از فرزند تان بیزار شده اید که میخواهید او را از نزد خود برانید ...... اصلا حالا زود است ...

اینها سخناني بود که او درجواب پدر ومادرش که ویرا بنامزدي

بـا . . . وغیره تشویق میکردند میگفت . چون والدینش او را بسیـار دوست میداشتند با میل او مخالفت نکرده و باخود میگفتند ـ بلی اصلا فلانی برای ستاره شوهر خوبی نخواهد شد ثروت و تمول او با فرزند ما برابری نمیکند ستاره باید با جوانی ثروتمند عاقل قشنك تحصیل کرده از دواج کند . واین منتهی آمال آنها بود که دختر خویش را بهم چو جوان خیالی که دارای چنین مزایائی باشد بدهند درمیان جوانان بسیاریکه با چشمانی پر از آز بستاره نظر میداشتند وخواستار از دواج بااو بودند تنها چشم جوانی پاك وبی آلایش با محبتی زاید الوصف و عشقی منزه باو مینگریست چشم بمال ومنال ستاره نداشت باکه با خود میگفت ـ چقدر خوب بود اگر اوهم چون من فقیر بود آنوقت میتوانستم عشق بزرك خویش را بااو اظهار کنم این جوان مسعود بود معشوق خود را میپرستید ولی هیچگاه جرئت اظهار این عشق پاك را حتی به محبوبش نداشت . . . بارها سرخیابان ایستاده و بی تابانه چشم بمسیر روزانه اش دوخته بـود تامگر قامت زیبایش را از دور ببیند آری او بهمین تماشا اکتفا میکرد بعد راه خود را میگرفت ومیرفت ستاره این جوان را میدید و نظر هـای محبت آمیز او را که حاکی از عشقی سوزان بود درمیافت اوهم نظرلطفی بدین جوان پیدا کرده بود ولی هیچوقت سربلند نمیکرد تانگاه پرعواطفش بانظرهای پرشور مسعود تلافی کند یك روز ستاره ملتفت شد که جوان مزبور درسرجای هرروزیش نیست همینکه بسر پیچ کوچه رسید بامسعود که بعجله راه میپیمود ومیخواست به پیچد مصادف شد دست مسعود بـه

بازوان ستاره خورد لرزشی مرموز او را فرا گرفته هردو ایستادند چشمان آندو بانظر های عشق آمیز درفاصله کمی بیکدیگر دوخته شده بود . . .

هردو مبهوت بودند مسعود میخواست حسب المعمول عذر خواهی کند ولی مگر زبانش یارای سخن گفتن داشت ؟ ! ؟ ساکت ماند بالاخره با هزار زحمت این کلمه را بیان راند.

ببخشید. وخواست براه خود ادامه دهد در همین لحظه ستاره نیز براه افتاده بود باز بیکدیگر خوردند این دفعه ستاره بخود جرئت داده و با لطفی دلپذیر گفت آقا . . . آقا ببخشید . . . اجازه بدهید من اول وبراه افتاد مسعود هیچ نتوانست بگوید . . . فقط با نگاهی خیره که از آن انوار محبت ساطع بود باو مینگریست بعد از قدری راه سر برگردانید جوان را دید که چشم براه اودوخته وی را تماشا میکند قلبش سخت بطپید افکاری عجیب بمغزش راه یافت آنوقت فهمید که جوان را بسیار دوست میدارد ازو ذکر احساسات شور انگیزی که از آن موقع ستاره را فرا گرفت خود داری میکنیم چندی گذشت ستاره مسعود را در راه خود نمیدید از این قسمت قدری دلتنك شده و هر روز با نظری تجسس آمیز اطراف خیابان ومسیر خود را مینگریست تا شاید اورا ببیند. یکروز بدون هیچگونه قصدی برفقای خود پیشنهاد گردش دربیمارستان را کرد این همان موقعی بود که مسعود در آنجا بمعالجه جراحات خود مشغول بود آنروز چنانکه میدانیم آندو یکدیگر را دیدند وستاره فهمید که علت غیبت ناگهانی مسعود چیست.

تقریباً سه روز ازاین واقعه گذشته بود که ستاره درموقع بازگشت از دبیرستان ملتفت شد که مسعود او را تعقیب میکند.

ستاره داخل کتابفروشی شده و از کتاب فروش دفتر خواست و برای انتخاب دفتر کتابهای خود را که در دست داشت بروی جعبه آئینه کتاب فروش نهاد خان هم دم درب کتابفروشی ایستاده بود مسعود داخل کتابفروشی شده از کتابفروش کاغذو پاکت خواست و پهلوی ستاره قرار گرفت کتابفروشی جلوی او نهاد وبکار خویش مشغول شد قلب ستاره بطوری میطپید که اگرمسعود گوش فرامیداشت و در کتابفروشی صدائی نبود آهنگ آن بگوش مسعود نیز میرسید مسعود هم حالت عجیبی داشت وبا عجله کاغذ هارا زیرورو میکرد ولی در همین حین بدون آنکه کسی بفهمد پاکت قشنگی ازجیب در آورده آهسته لای کتاب ستاره نهاد بعد چند عدد کاغذ وپاکت خریده ازکتاب فروشی خارج شد.

اولین نامه ئیکه مسعود برای ستاره نگاشت بدینوسیله بدورسانید وماقبلا آنرا بنظر خوانندگان رسانیدیم

---

### از ستاره به مسعود

دره منزل لیلی که خطر هاست درآن

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

دوست من تجلیات عشق درتو نمایان است نامه پر شورت را خواندم از اسرار درونت آگاه گشتم من هم ازعشق پاکی که تارو پود وجودت

را فرا گرفته بی بهره نیستم ولی آیا مفهوم عشق درنزد توهم مانند سایر جوانان تلقی میشود ؟ آیا توهم آنرا دست آویز برای فریفتن دوشیزه گانی جوان میپنداری ؟ آیا توهم مانند هزار ها جوانان امروزی ازحقیقت عشق بی نصیب بوده ودرپی نام آنی ؟ نه ... هرگز چنین نیست... قلب من گواه راستی گفتار تواست .

اینرا نیزبدان که دریای عشق را گردابهاست مجنون صفتی باید تاغرقابهای آنرا فرهادوار بپیماید و از هیچ چیز نهراسد ... پایداری کند ... وفا نماید .          دوست توستاره



## از مسعود به ستاره

سحربا باد میگفتم حدیث آرزو مندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

ستاره زیبای عمرمن        دوش بادیده گریان و قلبی سوزان برانجم رخشنده سپهر نیل فام مینگریستم درخلال تیرگیها    درمیان ستارگان انبوه آن ستاره بخت خودرا تجسس میکردم باخود میگفتم ای آسمان زرنگار سرنوشت من درزیر پرده نیلگون تو چه خواهد بود ؟

آیا محبوبی که قلب ناچیز من درتملك اوست درپاسخ نامه ام قلمی بر کاغذ خواهد راند ؟

طنین صوتم درهوا منعکس شده وجوابی به پرسشهایم داده نمیشد تنها اختران دلفریب بمن چشمك میزدند . چشمك آنان مانند نگاه تو

درزوایای قلب ناامیدم روشنی دلنواز امید را احداث میکرد .

آه ... راستی توهم همنام آنی ... شبها گذشت وروزهاسپری شد رهروی ایام با گامها صبورانه خویش وادی پرنشیب وفراز هفته را در نورد دید منهم کتاب انتظار را باز نموده صفحه ها از آن میخواندم دیده نگران پاسخ نامه خود داشتم ( سر نوشت خود را میطلبیدم ) شبها چون دیشب بروز رسانده ام... امروز پیك روان بخش تورسید جانی تازه بکالبد فرموده من دمید برموز عشق آگاهم ساخته بودی زهی سعادت اگر بمفهوم این بیت پردازی وبدین هدایت ادامه دهی .

همتم بدرقه راه کن ای طایرقدس که دراز است ره مقصد ومن نوسفرم

سحر گاهان که خیمه زربفت خورشید باشکوهی سحر آسا دشت پهناور خاور را مزین میکرد نسیم صبحگاهی راهمراز خود نموده شرح اشتیاق وآرزو مندی دیدار تورا براو میخواندم ناگاه باآهنگی موزون ولهجه ای اطمینان بخش مرا باین موهبت عظمی مژده داد آیا توهم گفتار او را تأکید میکنی ؟ شیدای تو مسعود ...

---

## از ستاره به مسعود

دلم که گوهر اسرار حسن وعشق دراوست

توان بدست تو دادن گرش نکو داری

مسعود مشفقم رشحات کلکت بقدری پرشور بود که خواندن نامه ات سوزی دردل واشکي دردیده ایجاد کرد هنگامیکه نامه مهرآسایت را

میخوانم و قتیکه درالفاظ شور انگیزت خیره میشوم ضربـان قلبم سریع شده گوئی قفسه سینه گنجایش موطن عشق را نداشته وپروانه زیبـای محبت میخواهد جنون آسا ازان آتشکده سوزان فرار کند وراه‌دوست پیش گیرد قلب کوچك من‌ازآن تست.

مسعود مهر پرورم قلب کوچك خود را که‌گوهر اسرار عشق در او نهفته ام بدست تو میسپارم زمام این عضله خودکار را بدست تومیدهم نظر محبت آمیزت را از این آتشکده عشق معطوف مدار .

دوست تو ـ ستاره



## از مسعود به ستاره

منم ودل خرابی بتومیسپارم اورا بچکارم‌آید این دل‌که نگاهدارم اورا

قطعات آتشین ابر همچون لکه های خونینی بر عارض آسمان غروب دیده میشود خورشید با دیدگانی سرخ نگاهی آتشین بر چهره زمین افکنده درپی پرده غروب پنهان میشود ....

من درگوشه چمنی درکنار جویباری که خلوتگاه انس من است وتنها مقامیست که اوقات بیکاری را بانجا میشتابم د ر زیر شـاخهای بید مجنونی نشسته نامه های مهر انگیزت را باشور ولعی تمام میخوانم اگر بگویم همهٔ جملات نامه اترا ازحفظ هستم بـاور کن زیرا بیش از انچه تصور کنی آنراخوانده‌ام وهنوزهم‌ازخواندن‌آن سیرنگشته میخوانم وچون توتیا بچشم میکشم میبوسم وبردیده‌گریان مینهم برقلبم میگذارم ودیوانه

وار میفشارم ولی هرچه دقیق میشوم و بیشتر کنجکاوی میکنم نـامی از ملاقات ونشانی ازدیدار درآن نمیبینم آه اگر تو سوخته بینوای عشقت را دراین آتش هجران میپسندی تنك چشم و کوته نظرم اگرغیررأی تو را خواستار گردم ورأی میل تورا اراده کنم ...

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

شیدای تو ـ مسعود

## دیـدار

شعاع لرزان خورشید وداع کنان برمرتفع ترین بام های شهرصعود مینمود نسیم شامگاهی باملایمتی دلپذیر میوزید...

سکوتی دلنشین خیابـان خلوتی را که اشجار بسیاری درطرفین آن دیده میشد فراگرفته بود دراین خیابان که درقسمت جنوب غربی‌شهر واقع بود عبور ومرور بسیار کم واکنون هیچکس درآن دیده نمیشد

مگردوجوان رعنا دوقلب متحد دو دلباخته برنا که بطرف خارج شهر روان بودند هنوز کلامی بین آنان ردو بدل نشده بود مگر انهاهم احتیاجی بحرف زدن داشتند ؟

البته نه زیرا قلب اندو باضربان سریع خود چیز هـا میگفت و گفتار هامیشنید... بالاخره سکوت انها درهم شکست وشروع بصحبت نمودند از گفتار آنها چیزی نمیگوئیم فقط انچه هر بیننده میتوانست مشـاهده کند این بود

سخنانی که یکی میگفت دیگری باگوشهای باز گوش میداد وگاه عرق خجلت جبین یکی واشك مسرت دیدگان دیگری را ترمیکرد رُموز عشق کلمات دل‌آویز دلباختگی اسرار عشق ومستی همه جملاتی هستند که از کلمات عادی ترکیب شده وبا بیان وزبان معمولی گفته میشوند ولی این جملات آهنك لرزان وگیرای گوینده در بعضی بقدری تأثیر میکند که بیان آنحال را باهیچ لسانی نتوان گفت اینك جملات آخرین اندو دلباخته را محض اینکه شمه ای از گفتگوی آنها را بدانند مینگاریم

البته خوانندگان گرامی بفراست دریافته اند که اندو دل داده مسعود وستاره اند .

مسعود ـ عزیزم هیچ میدانی که من درزندگی متکی بهیچ ثروتی نبوده وازاین حیث پشتیبانی ندارم ...

ستاره ـ برای من فرقی ندارد ولی البته پدر و مادرم باین موضوع اهمیتی خاصی میدهند .

مسعود ـ آه من ازآن اندیشناکم وبدین واسطه جرئت کوچکترین اقدام ندارم .

ستاره ـ چرا اندیشناك باشی ) متهور باش تو باید آنقدر بکوشی تابتوانی به آمال خود برسی .

مسعود ـ عزیزم صمیمیت ووفای تو برای من بهترین پشتیبان خواهد بود من میتوانم باتکاء آن خود را مالك همه چیز دانم .

ستــاره ـ مسعود بدان که من پابند مال وجویای زیبائی نیستم **من کاخ محبت من قلب مقدس تو عشق بی شائبه تو و محبت سرشار تو راخواهانم ·**

اشك در چشمـان مسعود حلقه زده و باصدائی لرزان چنین گفت ستاره عزیزم ودیگر هرچه سعی کرد چیزی نتوانست اضافه کند

ستاره ـ دستمال سفید قشنگی از آستین لبـاس خود بدر کرده قطرات درشت گرمیرا که برگو نهای مسعود روان بود پاك نموده آهسته گفت ـ مسعود عزیزم ( در اینوقت چشمان زیبایش را اشك پر کرده بود ) مهربـانم من ازان توام۰۰۰۰۰تومـال منی۰۰۰۰۰مایکی بیش نیستیم .

دراینوقت که بانتهـای خیابان رسیده بودند ملتفت شدندکه چراغ برقها مدنیست روشن شده ستاره که ببهانه دیدار دوستان از منزل خارج شده بود واحسـاس کرد وقت میگذرد و ممکن است مادرش نگران شده خانرا دنبـال او بمنزل رفقـایش بفرستد بدین سبب عزم بازگشت نمود دست دردست یکدیگر انداخته بطرف شهرروان شدند مسعود ستاره را تـادرب خانه اش مشایعت کرده وبدین ترتیب اولین ملاقـات آنهـا خـاتمه یـافت .

از ایـن قبیل دیدار ها که همواره بـا تقوی وراستی و درستی قرین بود برای آنـان چندین مرتبه تکرار شد و آتش عشقش را شعله ورتر کرد

## دیدار حزن آ

درزیر قطعات آتشین ابر آسمان غروب در پناه صحرای خاموش

در زیر قبه نیلگون آسمان که گوشهای سرخش بنام شفق سرخ همچون دل خونین عشاق ستمکش مینمود

دودلداده ساکت وآرام دست دردست یکدیگر انداخته وباسکوتی ملکوتی که گوئی هزاران در سخن برداشت قدم میزدند .

منظره رسیدن این دودلداده بکنار جویبار سبزیکه دامن اخضرش را سایه های درختان بید ومجنون میپوشانید بقدری دلفریب وبحدی لطف مناظر طبیعی در بر داشت که هر بیننده لحظه ای بانظر های حسرت آلود آنانرا مینگریست وبرسعادت ایشان رشك میبرد .

**آری دوست داشتن و محبوب بودن سعادتی است که درزمین نمیگنجد وتنها آسمانیان حق نگریست انرا دارند .**

براستی اگر سعادتی درجهان موجود باشد وآنرا در ایام جوانی جویا شوید باید مفهوم انرا از عشق پاك ازدوست داشتن ومحبوب بودن بخواهید .

سود آنکس که تحصیل علم مینماید فراوان ولی قلب آنکس که دوست میدارد همیشه شادان است .

امروز مسعود وستاره بتمام معنی خوشبخت واز این مسرت دلپذیر بهره وربودند یگدیگر را بحد پرستش دوست میداشتند و باعشق پاك خواستار محبت یگدیگر بودند راستی برای انها ذکر لفظ یکدیگر تاحدی غلط مینماید زیرا اندو جزیکی بیش نبودند اگر یکی غمی داشت دیگری هم حتماً غمگین بود اگر مسعود میگریست اشك بی شك در دیدگان

ستاره هم حلقه میزد ولی افسوس که چشم حسود دهر لحظه ای نتوانست آندو عاشق را در کنار هم ببیند سکوت چشمه سا از صدای دلنواز ستاره درهم شکست .

ستاره ـ عزیزم چراصحبت نمیکنی ؟ چرا آنقدر غمگینی

مسعود ـ غمگینم ؟ چگونه غمگین نباشم عزیزم ازجان طمع بریدن آسان بود ولیکن ازدوستان جانی مشکل بود بریدن .

من مجبورم مسافرت کنم .

ستاره ـ آه مسافرت برای چه ؟!؟

مسعود ـ برای تکمیل سعادت برای خوشبختی تو وخودم برای خاتمه دادن بزندگی داخلی خودم .

ستاره ـ مگر از وضع زندگی فامیلت ناراضی هستی ،

مسعود ـ شاید .

ستاره ـ مسافرت توچند مدت طول خواهد کشید ؟

مسعود ـ باخداهست خودم هم نمیدانم .

ستاره ـ آه چه فراق دشواری ۰ ۰ ۰ نه تو مجبور نیستی بروی من از آن تو هستم توهم مرا دوست میداری تنها کافی است پدر ومادر مرا راضی کنی

مسعود ـ عزیزم چه بساشبها که برای همین موضوع تاسحر نخفته واندیشه ها کرده ام وبهردرکه زدم نتوانستم این مشکل را حل کنم قبلا بتو گفتم که از زندگانی داخلی خود چندان راضی نیستم ورفتن من

از اینجا بنفع فامیل واقوامم خواهد بود از طرفی دیگر با تحقیقاتی که کرده ام فهمیده ام که پدرو مادر تو بازدواج تو باجوان بی دست تنگی چون من هرگزراضی نخواهند شد پس برای پیدانمودن وسایل رضایت آنها برای علل دیگری که شمه ای از انرا گفتم مجبورم بتهران مسافرت کنم درچشمان ستاره قطرات اشك حلقه زده وآهسته گفت

مسعودم ۰۰۰ فراق تو برای من طاقت فرساست ژالهای گرم بروی گونهای مسعود نیز روانشد **اگر اشك وژاله پاکی باشد که از ابرآتشین آسمان دل سرچشمه گیرد اگرگریستن ناله سوزانی باشد که از قلب سوخته ناتوانی برخیزد اگرگریه کردن بواسطه حزن عمیق قلب و تأثردل باشد آنها حق داشتند بگریند** زیرا آهنك حزین فراق قلوب آنانرا سخت محزون ساخته بود

مسعود ـ عزیزم باتقدیر نمیتوان جنگید .

دستهای مسعود شانه های ستاره را آهسته میفشرد ودستان ظریف ستاره بدور گردن مسعود آویخته شده بود بااینحال ستاره باآهنگی حزین گفت .

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب    که حیف باشد از او غیر اوتمنائی

برای اولین دفعه لبان اندو بیکدیگر نزدیك شد و بوسه ای پاك که تنها حاکی مهرو محبت بود از یکدیگر برگرفتند .

**آری بوسه ای را که یك عاشق سوخته از لبان معشوق شیدایش بر میدارد مانند بوسه ای که مادر پاك دامنی از گونه فرزند دلبندش برمیدارد پاك وبی آلایش است**

# بهتان

مسافرین تك تك ازاتوبوس پیاده شده بعضی از خستگی و کوفتگی مسافرت برخی ازکمی وتنگی جا عده ای از زیاده ظرفیت سوار کردن شوفر بستوه آمده شکایت کنان روی بقهوه خانه میاوردند تاریکی همه جارا فرا گرفته وجز فانوس کم نوری که بر فراز قهوه خانه نصب شده بود نور دیگری در اطراف دیده نمیشد دانهای ریز باران برگونهای خاك آلود مسافرین نقشه جغرافیا ترسیم میکرد یکی از مسافرین رو براننده کرده وگفت آقای شوفر چقدر خیال دارید اینجا بمانید ؟

شوفر ـ امشب همین جا بخوابید .

مسافر ـ برای چه ؟ هنوز که اول شب است خوب بود که چند فرسخ دیگر هم میرفتیم علاوه براین گمان نمیکنم اینجا جای استراحت داشته باشد .

شوفر ـ بالحنی خشن وتغیر آمیز فریاد کرد مگرنمیبینی چهار اتوبوس دیگر هم اینجا ایستاده دریك فرسخی سیل میآید مقداری از راه را برده . رد شدن اتومبیل در شب خطرناکست .

مسافر مزبور دیگر چیزی نگفت داخل قهوه خانه شد .

محوطه ای راکه قهوه خانه نامیدیم چهار دیوار بسیار بزرگیست سکوهای متعددی از خشت وگل در اطراف آن قرار دارد روی اغلب آنها گلیم کهنه یانمد پاره ای میپوشاند در یك گوشه قهوه خانه میز چوبین کثیفی دیده میشود که سماور کثیف تری بر روی آن قرار دارد

اطراف سماور را نیز استکان ونعلبکی های متعددی احاطه کرد هاست دریك طرف میز ظرف بزرگی که مملو از آب زرد رنگی است نمایانست شخص چرکینی که قهوه چی نامیده میشود گاهی استکانیرا از ان آب پر کرده ویابحساب خود برای مسافرین مخصوص استکانهارا شسته و چای میریزد قدری ذغال دریك تین حلبی بنزینی که از وسط قطع شده . چند عدد سینی حلبی بنزینی مقداری قند در یك قوطی گریس سایر اثاثیه روی میز را تشکیل میدهند قدری آنطرف تر درب کوتاه کثیفی که مدخل آشپز خانه است روایح اغذیه متعدده را بمشام میرساند دراینجا پیش خدمت چرکینی که‌از سرا پای اوچربی و کثافت میبارد هردم رفت وآمد میکند صاحب قهوه خانه که مردی کوتاه قد ودارای چشمهای ریزاست چپق بزرگی در دست گرفته گاه گاه او امری بشاگردان خود میدهد از قیافه اش آثار طمع وشرارت هویدا است بقول خودش امشب شانسش گرفته است زیرا بواسطه سیلیکه راهها را خراب نموده چهار اتوبوس که هریك اقلا سی نفر مسافردارند در این دهکده مجبور به توقف گشته اند قهوه خانه دیگری هم در این محل نیست و همه مسافرین مجبورند شب را دراین محل بسر برند

دریك گوشه قهوه خانه مسافرین تریاکی گرد هم آمده وصدای جان خراش سوختن تریاك را بلند کرده اند دود تریاك دود چپق دودسیگار بالاخره آبخره سماور و هوای زفیری مسافرین فضای قهوه خانه را از یك گازجدید ومسموم کننده ممتلی کرده است واشخاصی

که تازه وارد میشوند دراثر استشمـام این هوای کثیف ومسموم یك سرگیجه آنی برخود حس میکند .

سکوها میزها صندلیها حتی سطح قهوه خانه راهم مسافرین اشغـال نموده اند بطوریکه اگر کسی بخـواهد از آ نطرف قهوه خـانه بطرف‌درب ورود پیش‌رود‌مجبور است‌ازروی شمد و یا رختخواب‌مسافرین دیگر عبور کند گویا صـاحب قهوه خانه خیـال دارد درظرف همین شب خود را مستطیع کرده وراه کعبه را پیش گیرد .

قیمت غذا ها درست مضاعف شده قیمت چائی استکانی سه شاهی اضـافه گشته تنها چیزی که تا آنوقت قیمت پیدا نکرده بود اشغال محلی برای نشستن یـاخوابیدن مسافرین بود که آهنك گوش‌خراش شاگرد قهوه چی نرخ آنرا اینطور بیان کرد .

آقایان همه گوش بدهید تافردا درموقع رفتن اسباب درد سرنشود

| | |
|---|---|
| خوابیدن در روی میز | .دوریـال ونیم |
| خوابیدن در روی سکو | دوریـال |
| خوابیدن در روی زمین | یکریال ونیم |
| متکا دانه ای | یکریال ونیم |
| لحاف | ۵ ریال |

سه نفر مسافر اصفهانی چنین بایکدیگر صحبت میکردند

۱ـ عجب آدمهای بی انصافی هستند این قهوه چیها تاحـال نشنیده بودیم که برای خوابیدن روی زمین قهوه‌خانه هم پول بگیرند .

۲ـ آخر چطور اینها ازخدا نمیترسند که اینقدر بمسافرین وزوار ظلم میکنند .

۳ـ به ... من که بندگی آنخدائیرا که تلافی این پولهارا در نیاورد نخواهم کرد .

۲ـ راستی اون پسره را میبینی آن گوشه روی صندلی نشسته باهیچکس آشنا نیست دائما فکری میکند .

۱ـ راستی راستی خیلی کم حرفه !!! اصلا مثل اینکه زبون ندارد

۲ـ حالا چرا روی صندلی نشسته مگر نمی خواهد بخوابد

۱ـ نمیدانم واله چه خیال داره .

جوانی که مسافرین ازاو گفتگو میکردند مسعود بود که آرام وساکت درگوشه ای نشسته وبگذشته فکر میکرد و درآنوقت افکارذیل از نظرش میگذشت خسرو دوست صمیمیش تنها کسی بود که بدرقه او تا بگاراژ آمده ودر آنجا بعد از وداعی حزن انگیز خسرو چون فهمید که دوستش بیش از سه تومان درجیب پول دیگری ندارد بلافاصله موجودی کیف خود را که دویست ریال بوده باو میدهد ابتدا مسعود از قبول وجه خود داری میکند ولی بالاخره باصرار خسرو بشرط اینکه بعنوان قرض باشد پول را قبول می کند بعد فکر میکرد که اگر این پول را نداشت واقعا این مسافرت باو سخت میگذشت وفعلا پنج روزاست که درراه اند پس از پرداخت پسکرایه که شوفر در راه گرفته است صدو چهل ریال برای او باقیمانده با این مبلغ باید در تهران تاروزیکه

شروع به جستجو کرده تمام جاهائی را که گمان افتادن کیف میرفت گشته جیبهای خود را بادقت تمام چندین مرتبه تفتیش کرد **به نتیجه نرسید بالاخره وقتیکه حتم میکرد کیفش را دزدیده اند** درصدد پیدا نمودن آن برآمده شروع بتحقیق کرده عده ای از مسافرین دور او جمع شده وهر کسی از او سئوالی میکرد . .

یکی پرسید کجا گم شده است ؟ او جواب داد تا وقتیکه خواستم بخوابم درجیب بغل کتم بود .

مخصوصاً تا آخر شب از وجود کیف درجیب خود اطمینان داشتم هر که بلند کرده است دیشب موقعیکه . . . آها فهمیدم . . . آن پسره کجاست من گمانم باوست

اوهمین جا روی صندلی نزدیك من نشسته بود یکی از مسافرین گفت اصلا تاصبح نخوابید نصف شب من دیدم یك چیزی را درجیب خود پنهان میکرد . . . دیگری میگفت من ازاول از این جوان مظنون بودم شاگردان قهوه چی یکدل ویك زبان میگفتند دزد همان جوان است صبح هم ازهمه زود تر از قهوه خانه بیرون رفت .

از این قبیل دلایل که همه مؤید محکوم بودن مظنون بود بسیار ذکر شد .

خلاصه هر واقعه کوچکی که درآن شب رخ داده بود وشاید اصلا باین قضیه مربوط نبود دلیل دزد بودن جوان گرفتند .

القصه محکمه مسافرین باکثریت بلکه بتمامیت آراء رأی

بمحکومیت وسارق بودن جوان دادند در اینوقت مسعود ازهمه جا بیخبر درطول جاده متفکرانه قدم میزد وبیچاره اصلا بمغزش خطور نمیکرد که ممکن است بدبختی جدیدی گریبان او را گرفته و وی را دزد بنامند

یك مرتبه یکی ازمسافرین فریاد زد معطل چه هستید دزد **همان پسره و هرکاری میخواهید بکنید زود باشید آخر باید زود تر حرکت کرد** قهوه چی شاگردش را دنبال امنیه محل فرستاد وخودش بیرون آمده روبمسعود فریاد کرد آهای ... آقا با شما هستم ... بیا اینجا ببینم.

مسعود نگاهی بعقب سرکرد وگمان کرد قهوه چی برای مطالبه پول چائی او را صدا میزند، پیش آمده گفت حساب ما چه میشود ؟؟

قهوه چی نظری خشم آلوده بوی افکنده وگفت ـ من پول چای را بتو بخشیدم با لا غیرتاً آن پولیکه دیشب بلند کرده ای بده و الا الان امنیه میآید وبزور کتك از تومیگیرد .

مسعود لحظه ای خیره خیره در وی نگریسته گوئی اصلا حرف او را نفهمیده بود در همین وقت یك اتومبیل سواری که مسافرین آنرا یك افسر ویك سرباز و یك شخص مسن موقری تشکیل میداد در جلوی قهوه خانه ایستاد ومسافرین آن پیاده شده ناظر این صحنه گشتند.

قهوه چی ـ همه دیده‌اند که توپول را دزدیده ای ... تازود است بده ... وگرنه ... با بایت درمیارم

مسعود ـ این دفعه بخود آمده و با لحجه ای تهدید آمیز گفت

من پول دزدیده ام ؟؟

قهوه چی - بلی همین تو شالاتان دزدیده ای .

مسعود - سیلی ای چنان محکم درگوش قهوه چی نواخت که صدای آن چرت همه را پاره کرد آنگاه دیوانه وار اورا از زمین بلند کرده و بروی شاگردانش که دراینموقع مشغول ناسزا گفتن بودند پرتاب کرد یکی میگفت عجب پسره بدجنسی است دیگری فریاد میکرد شارلاتان دزدپول قهوه چی را دزدیده هیچی کتك هم باو میزند دعوا کاملا ادامه داشت مسعود مشتهارا گره کرده دلیرانه میزد و قهوه چی با شاگردانش بسر او پریده میخواستند بزمینش اندازند بالاخره امنیه رسید وبکمك عده ای ازمسافرین آنانرا ازهم جدا کردند .

افسری که با اتومبیل سواری تازه وارد شده بود امنیه را پیش خود خوانده پرسید قضایا ازچه قرار است ؟

امنیه گفت سرکار این پسرجوانر که میبینیددیشب دراین قهوه‌خانه بطوریکه مسافرین میگویند تاصبح نخوابیده دوازده تومان پول قهوه چی را سرقت کرده .

خوب بچه دلیل اورا دزد میدانید ؟

امنیه - گفت سرکار از ریختش معلوم است که دزد است.

افسر- اتفاقاً من‌درسیمای اوغیر ازاصالت ونجابت چیز دیگری‌نمیبینم

امنیه - سرکار دیشب تاصبح بیدار بوده و همه مسافرین میگویند این سرقت کار اوست حتی یکی ازمسافرین ادعا میکند که دیده است

وی نصف شب چیزی درجیب بغل خود میگذارد

افسر ـ گفت اینکه دلیل نشد شاید دستمالش بوده .

افسر ـ امنیه را مرخص نموده روی برفیق خویش کرده و گفت چیز عجیبی است ؟ فقط بواسطه اینکه او دیشب بیدار بوده دزد است مخاطب جواب داد — اصلا آقا همینکه برزبان یك نفر گذشت که فلانی دزد است بقیه مسافرین هم محض اینکه زود تر کار خاتمه یابد هریك دلیلی برسارق بودن مظنون تراشیده ومطلب را تأکید میکنند،

تقریباً ده دقیقه بود که امنیه مسعود را کنار کشیده وباوی صحبت میداشت مسعود باکمال برد باری وخونسردی سکوت خود را حفظ کرده وازاول ماجرا تابحال جز یك جمله (من پول دزدیده ام) چیزی نگفته بودامنیه هم هرچه باو میگفت پاسخی نمی شنید مسعودفکرمیکرد که اگر اورا به پست امنیه ببرند وشروع بتحقیقات کنند بطور حتم اورا تفتیش نموده بالنتیجه عکس ستاره ویادگار گرانبهای اورا خواهند یافت واگر احیاناً قضایا بجای وخیمتری بکشد ممکن است برای تکمیل وادامه تحقیقات بمولد اورجوع کنند وشاید بالاخره او ومحبوب عزیزش رسواشوند بدین سبب تصمیم گرفت بهر قیمتی که شده است خود را برهاند.

امنیه وقتی که دید مسعود درمقابل گفتار او خونسرد وبی اعتنا است عصبانی شده وگفت مسافرین معطل آقا نشوند ممکن است اتوبوس آنها حرکت کند فقط لازم است ما این آقارا ببریم پست وقضایا را روشن کنیم مسعود باصدای رسا گفت .

آقای امنیه شما بنام قانون بامن صحبت میکنید یانه ؟؟؟؟ بکدام دلیل مرا دزد میدانید برای چه بمن توهین میکنید ؟؟؟؟
امنیه سری جنبانده گفت ـ جواب تمام این حرفهارا درپست بشما خواهم گفت خنده تمسخر آمیزی نموده وباو گفت چه حرفهای گنده گنده ای میگوئی ؟؟؟؟؟

مسعود گفت شما حق ندارید مرا در اینجا بدون دلیل متوقف سازید وبطرف اتوبوس روان شد امنیه دست اورا گرفته فریاد کرد باتوهستم میگویم بیابرویم پست اگر میخواهی باپس گردنی بروی که بگو .

مسعود فریاد کرده ـ وگفت شماحق ندارید بمن توخطاب کنید ! فهمیدید ؟؟ اگر تا آخرین قطره خونم را بریزید نخواهید توانست مرا از اینجا حرکت دهید .

امنیه یقه مسعود را گرفته وشروع بکشیدن کرد مسعود باحرکتی سریع خود را از دست امنیه رها کرده و نزد افسر سابق الذکر شتافت وگفت ... سرکار ستوان هرچند شمارا نمی شناسم ولی بشغل شریف وستارگانیکه برسردوش دارید ایمان دارم خواهشمندم از روی وجدان وانسانیت نظری بحال من کرده وببینید چگونه یك شخص بی حامی را دست خوش کمان پوچ خویش میکنند وچطور گستاخانه با حیثیت وآبروی من بازی مینمایند .

افسر ـ آقا منهم شمارا نمیشناسم وازسوابق شماهم اطلاعی ندارم

وهم چنین دلیلی بر گناه یا بیگناهی شما نمیبینم البته آنچه اینها ادعا میکنند حدسی بیش نیست اگر شما توانستید بیگناهی خویش راثابت کنید من هم حاضرم از شما حمایت کنم .

مسعود ـ فکری کرده و گفت از آنچه دارم میگذرم وثابت میکنم که شرافت وعزت نفس من بالا تر از آن است که اینان گمان کرده اند

مسافرین همه دور آنهارا گرفته وبصحبت آندو گوش میدادند

مسعود بر سکوئی که در نزدیکی آنجابود بالا رفته وروی بحاضرین نموده و گفت ـ آقای قهوه چی شما قبل از دیروز مرا میشناختید .

قهوه چی ـ بحضرت عباس اگر تورا میشناختم اصلا اگر میدانستم اینطور آدم بدجنسی هستی هرگز بقهوه خانه راهت نمیدادم .

مسعود ـ پس دراینصورت دیشب اولین دفعه بوده استکه مرادیده ای خوب برای چه میگوئی من پولت را دزدیده ام ! درصورتیکه مرا نمیشناسی چرا بدون تحقیق وتفکر هتك احترام فامیلی مرا میکنی ؟

قهوه چی ـ برایچه دزدیده ای ! ؟ البته پول است دوازده تومان مفت وتو آدم لات

افسر ـ روی بقهوه چی نموده و گفت ـ مثل آدم حرف بزنید .

مسعود ـ آقایان دارائی من الان چهارده تومان است واین چهارده تومان را فدای شرافت وحیثیت خویش میکنم دستت درجیب کرده چهارده تومان بیرون آورده جلوی همه انها شمرد همه حضار گمان کردند مسعود میخواهد چهارده تومانرا بقهوه چی بدهد و شر او را از

سر خود کوتاه کند .

فقرای زیادی اطراف را احاطه نموده بودند وناله وتضرع آمیز انها قطع نمیشد .

مادری د ست سه طفل خرد سال عریا نر ا گرفته قسم میخورد که دیشب گرسنه خوابیده ایم .

بچهٔ هشت ساله دست پیر مرد کوریرا گرفته میگفت باین پدر وفرزند بینوا رحم کنید .

زنی گنگ باحرکاتی عجیب تو جه مسافرینرا بحال پریش خود جلب میکرد .

کودکان وزنان بیچاره وفقیر دیگری هم هریك دست تکدی دراز کرده واز مسافرین طلب پول میکردند ...

مسعود همه آنها را نزد خود خوانده و چهارده تومان را بین آنها تقسیم کرد آنگاه رو بمسافرین که دربهتی عمیق فرورفته بودند کرده وگفت ـ آقایان هرچند ازثروت وتمول بیبهره ام ولی کوته نظر وبیحیثیت نیستم هرچند شمامرا دزد نامیدید ولی بدانید که تا بحال هیچگاه کوچکترین نظر سوئی باموال کسی نداشته ام .

آ قایا ن این صفات مربوط بخود من است همینقدر لازم بود بشما ثابت کنم که من دزدی نمیکنم البته کسیکه مرتکب دزدی میشود در اثر احتیاج یاطمع ویا رذالت وپستیطبع استوهیچ دزدی حاضر نمیشود که چهار ده تومان پول را فدای دوازده تومان دزدی کند

قیافه های متعجب و متحیر حضار صدای دعاکردن وفریاد شادی گدایان وتیره روزان بینوا

نظر های تحسین آمیز عده ای از مشاهدین منظره عجیبی تشکیل داده بود .

اینجا بود که احساسات پاك و وجدان بیدار عده ای فریاد میکرد او دزد نیست اوجوان باشرافت وخوش قلبی است .

مسعود ـ بعد از قدری مکث روبقهوه چی نموده و گفت آقای قهوه چی - ازسیلی که زده‌ام معذرت میخواهم ولی باید دانست که هتك احترام وتهمت بیجابه شخص بیگناه بقدری‌تأثیر میکند وبحدی اورا بغضب میآورد که اگر بچنین کاری اقدام کند چندان درخور سرزنش نیست قهوه چی سربزیر انداخته وبوی جوابی نداد .

مسعود ـ باحالتی غریب از سکو پائین آمده وبطرف اتوبوس روان شد .

لهجه اطمینان بخش قیافه نجیب واعمال صادقانه او بهمه کس ثابت مینمود که او دزد نیست مسافرین کم کم سکوت را درهم شکسته وبیکدیگر میگفتند ـ نه بابا ۰۰۰۰۰۰ کار او نیست اصلا معلوم است که آدم نجیبی است ازکجا معلوم بدجنسی خود قهوه چی نباشد .

شخص مستی که با اتومبیل سواری مسافرت میکرد مسعود را در کنار کشیده و گفت رفتار شما کاملا شایان تحسین بود آهنگ صدا

و نظر های جذاب شما تأثیرات عمیقی در حضار کرد من بخوش قلبی و احساسات پاك شما ایمان پیدا کرده ام امید وارم درآتیه بتوانم خدمتی بشما بکنم زیرا من همیشه مایلم جوانان پاکدل ودلیر را تشویق و کمك کنم آدرس من اینست .

خیابان .... منزل ارد شیر مغان

هروقت کاری داشتید بمن رجوع کنید بشما کمك خواهم کرد

مسعود ازاو تشکر نموده بطرف اتوبوس رهسپار شد

## در تهران

هنگامیکه مسعود وارد تهران شد در ته جیب او بجزپنجریال پول دیگری باقی نمانده بود چمدان خود را از گاراژ گرفته حیران وسر گردان در خیابان شهر بنای قدم زدن نهاد زیبائی ابنیه باشکوه خیابانهای طویل واسفالت عبور ومرور زیاد وهزاران چیز تازه دیگر ویرا از حالت بهت بدر نکرد .

میرفت بدون آنکه بیاندیشد کجاخواهد رسید .

طول خیابان جنوبی شهر را میپیمود بدون آنکه از عابری بپرسد این خیابان بکجب منتهی میشود شاید آ نقدریکه بستاره فکر میکرد به سرگردانی و بد بختی خود تفکر نمیکرد یکمرتبه چشمش بجعبه پست افتاده و بیادش آمد که شش روز است از موطن خویش حرکت نموده وبطور حتم محبوب باوفایش از نرسیدن نامه او نگران خواهد بود

کاغذی از جیب بیرون آورده و بامداد شروع بنوشتن نامه ذیل کرد.

از مسعود به ستاره

بیادید رود یار آنچنان بگویم زار
که ازجهان ره ورسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

ستاره زیبای عمر من شش ساعت از ظهر میگذرد ونیم ساعت است که وارد طهران شده ام از موقعیکه از توجداشدم تا این ساعت هیچکس و هیچ چیز نتوانسته است لحظه ای اندیشه ترا از مغز من خارج کند ویا سیمای فرح افزایت را از نظرم دور دارد.

درهمه چیر تورا می بینم و زیبائی تو باعث شده است که زشتی های جهانرا صبورانه تحمل کنم وزیبایش دانم

عزیزم تنها چیزیکه تحمل ناپذیر است دوری ازتست هیچگاه گمان نمیکردم که فراق اینطور جانگداز وطاقت فرسا باشد.

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد

ایکاش آن روزگارانی که دست در دامن وصال وسر برآستان یار داشتم هرگز سپری نمیشد وطبیعت کجمدار این روز های تلخ را برمن نمینمود ویا آن تقدیریکه سرنوشت مرا اینطور معین کرده بقیمت عمرمرا میگرفت

وتنها یگروز ... یگروز دیگر مرا درنزد تو میگذاشت .

فدای مهرت مسعود

اگر بدانی که این نامه را درکجا وچگونه مینویسم از اختصار و عیوب دیگرا خواهی گذشت نامه را درپاکت قرار داده و آدرس ذیل را برآن نوشت .

... دبیرستان ... نور چشمی عزیز ستاره خانم ملاحظه نماید .

بعد از الصاق تمبر نامه را بجعبه پست انداخته وباز درطول خیابان براه افتاد ایندفعه جلو هردکانی که عبور میکرد میپرسید آقا در این اطراف اطاق خالی سراق دارید؟؟

بعد ازشنیدن چندین پاسخ منفی بالاخره پیره زنی که سخن اورا شنیده بود پیش آمده وبوی گفت من یك اطاق خالی دارم اگر میخواهید برویم ببینیم .

مسعود - بسیار خوب برویم .

بعد ازطی راه مختصری درکوچهای تنك پیره زن مسعود رابحیات کوچك وکثیفی داخل نمود اطاقی که پیره زن بمسعود نشان داد بالا خانه بسیار کوچکی که کرایه آن را چهل ریال معین کرده ونصف آنرا نقد خواست .

مسعود - بعد ازقدری چانه زدن پیره زن را راضی کرد که کرایه اطاق را آخر ماه بدهد پیرزن ازاطاق خارج شده ومسعودشروع بهباز کردن چمدانش نمود ضمناً این ابیات را با آهنگی غم انگیز باخود میخواند .

# ترا یاد میکنم

ای‌دوست هرزمان که زبازی روزگار
مارا غمی رسد بدل خسته فکار
راز دل پریش بر کس نمی برم
چون هیچکس بد هرمرانیست رازدار
زاندوه خویش‌شادم وباغم مراست‌انس
گویا باو سرشته گام آفرید گار
قلبم شکست یافت چوزین‌چرخ بد نهاد
روحم‌فسرده گشت‌چوزین‌دهر کجمدار
سر مینهم بزانوی غم و از درون ریش
گریم چنان‌که ابر بهاری گریست زار
نفرین بسی بر اختر شیاد میکنم
ناگه درآن میانه ترا یاد میکنم

فصل بهار وموسم گل میرسد چوباز
گل بر هزار خنده کند باهزار ناز
در گلشنی برابر جوئی و سبزه ای
شب ماهتاب و بلبل خواننده بر فراز
گل باکمال جلوه گری ناز میکند.
و آن بینوا بگریه شود با دوصد نیاز

بالد بخویش آن یکی ازحسن دلفریب
نالد بجوش این بنوا های دل نواز
من بازبان حال بگویم بدان حزین
هم درد من بنال باآهنك جا نگداز
زین منظراندکی دل خودشادمیکنم
تا گه درآن میانه ترا یاد میکنم
تنها اگر بدامن صحرا برم پناه
آغاز شام و موسم اردیبهشت ماه
گه بر فرود رفتن خورشید بنگرم
گه بر فراز آمدن مه کنم نگاه
یکسوی آسمان نگرم پاره ای زابر
رنگین‌چوخون که در دل عشاق بیگناه
سوئی دگر نظاره کنم پاره‌ای دگر
چون روی ونامه ودل اهل هوس سیاه
اندیشه وگمان من آنکه گمان مدار
پاینده مانده دراین پست دامگاه
یك خنده برجهان غم آباد میکنم
تا گه در آن میانه ترایاد میکنم
بینم چو عاشقی که بیارش برابر است
یاددست دوستی است که دردست دلبر است

سرتاپای دل شده آندل برای دوست
یـاخاك ره بر هگذرش پای تاسراست
ازشرم قفل خامشی اوراست برزبـان
مهر عفاف برلب گویـی دیگر است
خاموش زبان وسربگریبان وبسته لب
لیك این سکوت چه سخنهاکه دربراست
بـا یك نگاه پر حسد آنحـال بنگرم
دانسته ام اگرچه گوش فلك کراست
از بس که رشکم آمده فریادمیکنم
ناگه در انمیانه ترا یاد میکنم

( ترانه فوق نمونه ازچکیده های طبع پرشور آقای حسنعلی قهرمان است)

از ستاره بمسعود

زان عهد یاد باد که با مـا بکین نبود
بودش گمان مهرو هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفاکنی
کشتی مرا قرار تو بـا ما چنین نبود

مسعود مهربانم ایام وصال بقدری محدود و دوران دیدار بحدی تند میگذرد که هنوز عاشق از لبان معشوق بوسهٔ ای نربوده ومعشوق از شهد وصال برخور دار نگشته شرنك تلخ فراق درکام هردو ریخته میشود وبوم شوم هجر نوای فرقت بلند میسازد عاشق ستمکش را یکسو معشوق

بیداد رس را سوئی دیگر پرتاب میکند اینرا از هجران سوزان وآنرا از دوری این گریان میسازد .

مسعودم اینها جفای روز گار است ستم دوست را چه باید اندیشید وننوشتن نامه را حمل برچه باید کرد نه روز زهر فراق چشیدن ویکمرتبه تریاق پیك دوست ندیدن دردی جانگاه دربر دارد عزیزم چه میشد که در بین راه نامه ای مینوشتی وقلب حزینم را اندکی شاد میساختی اینها همه هیچ چرا درنامه مختصر خود شرح مسافرت و وضعیت وموقعیت فعلی خویش را ننگاشتی آه مگر از احساسات من غافلی ؟ وباقلب پر ازمهرت را غبار نسیان فراگرفته نه۰۰۰۰۰نه توچنین نیستی زیرا عواطف پاکت بمن الهام میکند که تو یاری وفادارو دوستی مهربانی

شیدای توستاره

از مسعود به ستاره

غمت مباد چه میپرسی از حکایت من

دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

ستاره زیبای عمر من همه چیز میگذرد و رهرو عمر باگامهای صبورانه خویش مسیر زندگی را میپیماید منتها بیابان فراق را باحرکتی بطی تر پیموده واز گلستان نزهت افزای وصال باسرعتی هرچه بیشتر میگذرد وتنها یادگاری که از این سیر او برجا میماند خاطراتی دلکش ویا جانگداز است که دل را جایگاه خویش ساخته ودر دوره عمر کمتر این جایگاه را رها میسازد اینك دل من موطن یك خاطره الم انگیز گشته

وآن قصوریست که در نامه نگاری مرتکب شده‌ام که بر اثر آن دل نازك ترا از خود رنجانده ام میدانی کیفر اینگناه در پیشگاه عشق چگونه است ؟

دلت آزرده ام میبایدم کشت که در عشق این گنه بخشیدنی نیست

ولی تو ای محبوب روان مرا با تأخیر در نامه نگاشتن نخواهی کشت زیرا قلب مهربان تو مملو از احساسات پاك وعواطف تابناك است

عزیزم معذورم دار از اینکه نمیتوانم ونمیخواهم شرح حال خویش را برای تو بنگارم زیرا دانستن وصف پریشانی وسرگردانی یك تیره روز برای تو سودی نخواهد داشت و لی شاید روزیکه بتوانم مژده خوشبختی را بتو بدهم شرح مسافرت خویش را نیز برای تو بگویم .

شیدای تومسعود

## تیره روزی

مسعود مدت سه ماه در تهران ویلان وسرگردان با کمال بدبختی و بیچارگی بسر میبرد و از فروش بقایای اثاثیه ومختصر لوازم زندگیش امرار معاش میکرد بهر اداره ای که برای پیداکردن شغل رجوع میکرد جواب منفی میشنید ودر هیچ جاشغلی مناسب خویش نمی یافت نه کس اورا حمایت میکرد ونه‌میتوانست بادست خالی شغل آزادی را برای خود تهیه کند با کمال قناعت زندگی میکرد در اینمدت خوراکش حتی یك مرتبه هم ازنان بنان پنیر ترقی نکرده بود دراواخر سه ماه اول یکمرتبه بحدی مستاصل گشت که مجبور شد برای مخارج نامه نوشتن به محبوب

عزیزش کلاه خویش را بفروشد وبی کلاه راه برود از مال دنیا تنها چیزیکه برای او باقی مانده بود یادگار گرانبهای ستاره بود که بهیچ وجه راضی بفروش آن نمیشد.

میخواست باتکاء معلومات خویش بفراخور حال شغلی بیابد واینهم برای او غیر ممکن مینمود کم کم از همه چیز نا امید و بدنیا بد بین میشد همسایگانش اورا مجنون مینامیدند واز صبر واستقامت او در شگفت بودند میتوان گفت در اینوقت فقط عشق ستاره بود که اورا زنده نگاه میداشت در تمام این ایام از او غافل نگشته و مکاتبه آنها قطع نشده بود اگر مکاتبه آنها قطع میشد بلاشك رشته حیات مسعود هم از هم میگسیخت زیرا بحد اکمل وباندازه توانائی یکنفر انسان بدبختی وتیره روزی کشیده بود ومیکشید ودرنامه های خود اغلب از فراق نالیده ومطلقا از وضعیت رقت بار خویش سخنی بمیان نمیآورد.

بطور یقین اگر ستاره میدانست که مسعود اینقدر در مضیقه است از کمك باو مضایقه نمیکرد.

مسعود باپایداری واستقامتی شگفت انگیز هر روز به بنگاههای ملی وادارات دولتی برای پیدا کردن شغلی رجوع میکرد و از همه جا نا امید برمیگشت نامه درخواست شغل مینوشت و اغلب پاسخی دریافت نمیکرد فقط دو سه مرتبه شغلی برای او پیداشد که تمام آنها متأسفانه دارای شرایطی بود که وی فاقد آن بود مثلا یکمرتبه ضامن صد هزار ریال از او میخواستند درصورتیکه در همانوقت بیش از یکریال

پول نداشت یکدفعه در یکی از ادارات که وی چندین مرتبه بانجا رجوع کرده بود رئیس استخدام شغل ماشین نویسی را باو پیشنهاد کرده بود مسعود در جواب رئیس گفته بود اگر بشما بر نمیخورد که یکنفر دیپلمه بعداز دوازده سال تحصیل مشقت بار باماهی دویست ریال بسمت ماشین نویسی در اداره شما مشغول کار شود من بقبول این شغل تن در میدهم .

رئیس استخدام - بمن مربوط نیست اگر حاضر نیستید خواهش میکنم دیگر باینجا رجوع نکنید .

بالاخره دوشبانه روز گرسنه ماند زیرا برای خریدن نان هم پولی برایش باقی نمانده بود دراینوقت خواهر مهربانش اندکی از استیصال او باخبر گشته بوسیله پست مبلغ دویست ریال برای وی میفرستد شاید اگر این دویست ریال هم نمیرسید داستان ما وتیره روزی او همین جا خاتمه میافت زیرا او بهیچوجه راضی باستقراض وجه از همسایه وبقال سر گذر نمی شد وپول یا اسباب فروشی برای وی باقی نمانده بود

خلاصه بمحض رسیدن دویست ریال کرایه دو ماه عقب افتاده اطاق را پرداخته و کلاهو کفش خریداری نموده اندکی سروضع خودرا مرتب کره وباز برای چندمین بار در صدد پیداکردن شغل برآمد و با عزمی قوی و کوشش خستگی ناپذیر بجستجو وتکاپو پرداخت

فردای آنروز نامه ذیل رابرای خواهرش نوشت واین اولین نامه ای بود که برای فامیل خویش مینگاشت .

## از مسعود به مینا

منم که روز ازل از من آسمان وزمین

محبت پدری مهر مادری برداشت

خواهر مهر پرور عزیزم منکه در نوشتن نامه و نگارش دستی داشته وهیچگاه از نگاشتن مطالبی که میخواسته ام فرو نماندم ام اکنون اقرار میکنم که از بیان ونگارش تشکرات قلبی خویش عاجزم هرجمله ای که میسازم وهرواژه ای را که برای اظهار احساسات قلبی خویش انتخاب میکنم چون خوب دقیق میشوم میبینم که لیاقت اینمقام را نداشته و بهیچوجه نمیتواند احساسات مرا بنماید ودریچه قلبم را که از الطاف وعواطفت آکنده شده است برایت باز نماید همینقدر میگویم اگر محبت خانوادگی کتابی باشد که نام پدر ومادر درسرلوحه آن نوشته شده باشد واسامی برادرو خواهر وسایر خویشان نگارشات دیگر آنراتشکیل دهد من درآن کتاب تصرف نموده نام همه را حذف کرده وتنها اسم خواهر وسپس مادر خویش در آن خواهم نگاشت زیرا درمیان آنها فقط خواهرم مرادوست میدارد و مادرم گاهگاهی مرا بیاد میآورد .

چقدر آرزو داشتم که محبت پدری و مهر مادری مرا رها نکند تامن همیشه بنام این عشق سجده کنم ولی افسوس که عواطف مادرانه او فریب وسوسه دیگران را خورد و پدرم مرا شوم دانست و مهر خویش از من ببرید .

عزیزم کسیکه ازمهر فامیلی بهره ای نداشته باشد بتمام معنی بدبخت است

تو برای من با کمال لطف دویست ریال فرستادی درست است که بااین مبلغ محتاج بودم واز رسیدن آن شاد گشتم ولی بمشاهده محبت تو محتاجتر بودم واز درك احساسات خواهرانه ات بیشتر شاد شدم حال از تو خواهش میکنم که محبت خویش را از من دریغ نداری و گاهگاهی بانوشتن نامه ای دل محزونم را خرسند داری

فدایت مسعود

یکروز صبح مسعود در اثر اتفاقی از کوچه شیبانی عبور میکرد یکمرتبه چشمش بپلاك دری افتاد که نام آن در نظرش آشنا آمد ولی هرچه فکر میکرد نمیتوانست بفهمد این نام را درکجا و چگونه شنیده است در پلاك نوشته شده بود ارد شیر مغان بعد از مدتی مکث وتفکر بالاخره یادش آمد که این نام شخصی استکه باو وعده کمك وحمایت داده است بلا فاصله دق الباب نموده وتقاضای ملاقات آقای مغان را کرد بعد از چند دقیقه باطاق پذیرائی هدایت شد وآقای مغان آنجا وارد شدهوهمینکه مسعود را دید باقیافه باز پیش آمده از حالات اواستفسار کرد مسعود گفت قریب چهار ماه است که در تهران وبهر بنگاه و اداره ای برای ارجاع شغل رجوع کرده ام متأسفانه هنوز شغل بلا متصدی نیافته ام چنانچه لطفا برایم شغلی مناسب بیابید بیش از پیش ممنون ومتشکر خواهم شد آقای مغان گفت اگر شغل در ادارات دولتی بخواهید باید مدتی صبر کنید ولی اگر مایل باشید ممکن است در بنگاه راه آهن نخستین که بنده عضو هیئت مدیره آن هستم شغل مباشرت خرید باماهی

ششصد ریـال بشما واگذار کنم

مسعود - اگرهمین شغلی که فرمودید به بنده واگذار شود بینهـایت متشکر خواهم بود.

بسیار خوب پس از فردا ممکن است شروع بکار کنید وامروز هم لازمست برای دادن درخواست ومعرفی به بنگـاه بیائید بعد مدتی بـا یگدیگر راجع بمطالب مختلفه از قبیل پایه ( معلومات غیره ) صحبت داشتند بالاخره بعد از نیمساعت مسعود شادان از منزل آقای مغان بیرون آمده وبسیار متأسف بود از اینکه چرا تابحال این شخص را بیاد نیاورده واز او طلب استعداد نکرده بود.

روز بعد مسعود سرخدمت حاضر شده وشروع بانجام وظیفه نمود در اثر پشت کار و سعی فراوان موفق بجلب رضایت رئیس بنگاه گردید وکم کم کارهای مهمتری که استعداد و کفایت انجام آنرا از خود بروز میداد باومفوض میگردید.

مسعود - برای تسریع وتنظیم کار های بنگاه طرق مفیدی اتخاذ میکرد که کاملا بنفع بنگـاه تمام میشد بویژه چون ابتکارات جدیدی در امور مربوطه بنگاه کرده بود توجه اولیـاء امور را بخود جلب نموده وفدا کاری وجدیت استعدادش باعث شد که بالاخره اورا بسمت معاونت ریاست بنگاه منسوب کردند در اینموقع تقریباً یکسـال ازمسـافرت او میگذشت درظرف این مدت مکاتبه او باستاره قطع نشده بود وذره ای از عشق بزرگش کاسته نگشته بود کارمیکرد بـاشجاعت وفعـالیت

باموانع میجنگید لحظهٔ از پا نمی نشست فقط برای اینکه ستاره باو گفته بود توباید ثروتمند شوی تا پدر ومادر من بازدواج ما رضایت دهند

( اینك نامه هائیکه دراواخر این مدت نگاشته اند )

از ستاره به مسعود

دردل بیخبران جزغم عالم غم نیست

از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

مسعود مشفقم دیروز نامه پرمهرت رسید و سطور آن چندین بار از زیر دیدگان گریان من رد شد بعد از خواندن نامه هم بحدی گریستم که چشمانم سرخ شده وهمه برحال تباهم آگاه گشتند مادرم میگفت مگر خدا نکرده عاشقی ؟ چرا اینقدر گریه کرده ای که چشمانت سرخ شده ؟ خلاصه تیرهای ملامت همه مرا هدف ساخته هرکس بنحوی آزارم میدهد عزیزم نمیدانم این دوران هجران کی بپایان خواهد رسید مراکه طاقت از دست رفته وقدرت صبر صلب گشته

تاقوت و صبر بود کردم اکنون چه کنم اگر نباشد

یك چیز دیگر بیش از همه مرا معذب دارد وآن اصرار والدین من است بازدواج بامحمود یکی از اقوام دور ماست برای تحصیل باروپا رفته بوده چند یست مراجعت کرده و از من خواستگاری نموده اگر بخواهی او را بشناسی برای معرفیش کافی است بگویم زشتی های اخلاقش برمعلو ماتش فزونی دارد هرچند برای تحصیل باروپا رفته ولی جز رذالت وعیاشی چیزی نیاموخته پدرم بازدواج من با او رضایت داده

مادرم هم اصرار زیادی برای انجام این امر دارد آنها بخیال خودشان میخواهند مرا از زندگی انفرادی سراسر غصه خلاص کنند

چند شب قبل در منزل یکی از خویشانم شب نشینی بود مراهم بزور بردند اوهم آنجا بود در سالون پذیرائی رو بروی من نشسته بود چون بسیار از نشستن در آنجا مخصوصاً مقابل او معذب بودم برخواستم وبعزم گردش بباغ قدم نهادم محمود را دیدم که بمن نزدیك شده وشروع بیاوه سرائی نمود وضمناً پاکتی از جیب درآورده بمن داد من ابتدا پاکت را قبول نکردم و بطرف سالون رهسپار شدم او دست مرا گرفته وکاغذ را بزور بمن داد منهم نامه را درجلو چشمش پاره پاره نمودم و فوراً خود را بسالون رسانیدم .

عزیزم هرچند این قضایا قابل اهمیت نیست وهر گز کوچکترین تأثیری درقلب من نخواهد کرد ولی هرچه زود تر باید این فراق جانسوز بپایان رسد وشاهد وصال رخ بنماید .

فدای مهرت ـ ستاره

## از مسعود به ستاره

آواره ای که بهر تو از خانمان گذشت

از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

ستاره زیبای عمر من ایام فراق شبهای تیره وتاری هستند که اگر ستاره امید دیدار در سپهر قیرگونشان ندرخشد وطلایه داِر صحر دریچه آسمان صبح وصال را برروی عشاق فراق کش نگشاید دردی در بردارند

که جانکاه و طاقت فر ساست ولی از آن جانکاه تر و طاقت فرسا تر هنگامی است که عاشق تیره روز مشاهده کند یارش در رنج ومعشوقش در چنگ غمهاست واو قادر وبهیچ گونه کمك ویاری نباشد آری بدبخت تر وزبونتر از او عاشقی تصور نتوان کرد .

عزیزم تحمل شداید گیتی وبرد باری در مقابل سختیهای روزگار برای همچو منی آسان است ولی قبول اینکه گلی چون تو برای خاری چون من در رنج است غیر قابل تحمل است مهربانم .

غم رسوائی خود انقدرم نیست که تو
طعن خلقی زبرای چو منی میشنوی

از اینها سخت ترو از تمام اینها جانکاه تر آنست که عاشق ستم کش بعد از تحمل مصائب فراوان وچشیدن زهر فراق وقتی که امید بسعادت دیدار نزدیك میشود در نامه محبوبش نام محمود غیر بیند و مشاهده کند که یارش از اغیار سخن رانده

عزیزم خود بهتر میدانی که از بهر خاطر کسیکه جان در سبیل یار نثار میکند از غیر میتوان گذشت .

شیدای تو ـ مسعود

## دو کلمه از عشق

دیروز خوشبخت و سعادتمند بودند یکدیگر را دوست داشتند در کنار هم بودند برای دونفر که یکدیگر را میپرستند سعادتی ما فوق وصال نیست .

امروز رنج فراق ودرد هجران را تحمل میکنند ... میگریند ... میزارند ... ناله میکنند وبطبیعت دشنام میگویند ... از زندگی ناامید میشوند وناموس طبیعت را زشت ودون مینامند .

اما فردا ممکن است بوصال یك دیگر برسند وآتش اشتیاقشان اندکی فرونشیند ویا مانند پاره آتشی که در درون خاکها پنهان شود در تنگنای دخمه تاریك بخسبند و آرمانهای خود یا عشق بزرك خویش را بخاك برند ولی نام آنان همچون مجنون ولیلی و یا چون فرهادوشیرین ویاهمانند اورنگ وگلچهربرزبانها خواهد ماند وجایگاهی بس رفیع در دل عشاق پاك دل خواهد داشت وآنانکه از عشق حقیقی برخور دارند نام آندو را باحترام عشق پاکشان بنیکی ذکر خواهند نمود .

از کدامین عاشق دلخسته یاد میدهید که بوصال محبوب دل آرای خود رسیده ؟ ودرآغوش روانبخش یارش شبی بسحر رسانده باشد ؟؟

از کدام عشق خبر میدهید که فراق در بر نداشته و وصلی شیرین در پی داشته است همه چیز از منشائی شگفت انگیز آغاز میباید وباسیر طبیعی خویش بسوی انجام میشتابند .

**درخت میروید وسبز میشود برای خشك شدن**
**خانه بنا میشود برای ویران گشتن**
**انسان متولد میشود برای مرك**
**عشق باحرارتی شگفت وجزبه ای بی پایان شروع میشود**

مراحل دوری وفراق را باشتیاقی مشتاق میپیماید وبسوی وصال شتابان است درصورتیکه مسیر او بمرحله هجران ختم گشته شاید اعتراض

کنید و بگوئید چه بسا عشاق که پس از تحمل رنج فراق بآرزوی خویش رسیده و از وصال محبوب خود کامیاب شده اند ولی باید دانست که کسیکه بآرزوی دیرین خود برسد دیگر آن آرمانرا نخواهد داشت .

وچون قلب بشر همیشه از آرزوها سرشار است و آرمان دیگری جای آن آرزو را خواهد گرفت پس دیگر عاشق نخواهد بود و عشق ومحبت جای خویش را بهوا و هوس خواهند داد ولی آن عاشق ناکامی که در مضمون شب بیاشتی آتشین و احساساتی پاك فرهاد وار در راه عشق جان میدهد عشق او فنا نمیپذیرد قلب او در درون خاك هم موطن عشق خواهد بود عشق حقیقی را باعشق مجازی فرق هاست .

انسان که نام مقدس عشق را آلوده نموده و تنها بر میل شدید غریزه شهوانی حرص عشق نام مینهند در پیشگاه محبت گناهکارانی عفو ناپذیرند .

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

امروز عشاق دروغی که از مفهوم عشق بیخبر بوده وتنها جویای نام آنانند بسیار یافت میشوند امروز هرجوانی که طالب وصل دوشیزه ای باشد خود را عاشق میخواند وبانواع حیل متشبث میشود تا توجه معشوق را بسوی خویش جلب کند بالاخره در این عصر هردوشیزه ای که طرف توجه جوانی واقع شود خود را معشوق میخواند و آغاز دلربائی میکند گاه خود را دوستدار عاشق خویش نشان میدهدوزمانی نسبت باو بی‌اعتنا

و خونسرد جلوه گر میگردد چون عاشق نام نیز همین رل را بازی میکند مدتی باکمال اشتیاق صرف مساعی برای جلب نمودن توجه معشوق میکند عاشق وار در راه او میایستد پایداری میکند بالاخره معشوق را بخود متمایل ودل اورا می رباید همین که محبت از آن طرف شروع شد این یکی خود را سرد وبی اعتنا مینماید تامیل طرف را شدید تر کند خلاصه یك بازی شل کن سفت کن بتمام معنی شروع میشود .

گاه کفه ترازوی محبت در این طرف سنگین وآن طرف سبکی بالا وگهی نیز عکس این حالت مشاهده میشود تعادل برقرار نمیشود مگر زمانیکه کلمه عشق از میان آنها رخت بربندد محمود از زمره عشاق اخیرالذکر بود ستاره را دوست میداشت و دلیل محبت خود را میدانست البته برای این بود که ستاره بسیار زیبا و ثروتمند بود .

محمود بعد از جلب رضایت والدین ستاره باجدیتی تمام شروع بیك رشته عملیاتی کرد که بالنتیجه ستاره را بخویش متمایل سازد میدانست که پدر ومادر ستاره برای راضی نمودن دختر خود بازدواج باو زحمت بسیار میکشند ولی ستاره حاضر بشنیدن اظهارات والدین خود نبوده واو جز مسعود کسی را نمیدید ونمیخواست یکسال ونیم ازرفتن مسعود میگذشت در این مدت روز بروز عشق مسعود دردل ستاره فزونی یافته وهردم احساس میکرد که بامحبت بیشتری مسعود را دوست دارد آنی چهره یار خویش را از نظر دور نمیداشت بالاخره بقدری واله وآشفته وی شده بود که همه چیز را فراموش نموده و تنها آرزویش وصال

مسعود و دیدار او بود وبس از همه کس دوری میجست و اغلب در گوشه ای تنها مینشست و با اندیشه مسعود خویش را مشغول میداشت بدروس دبیرستان اهمیتی نمیگذاشت خلاصه ستاره ای که همیشه در کلاس رتبه نخست را داشت وهمه دبیران باستعداد او آفرین گفته واز قریحه ذاتیش تمجید میکردند بکلی از درس وبحث کناره گرفته ونزدیك بود رفوزه شود سابقا دروس ادبی را بسیار دوست میداشت مخصوصاً برای انشاء اهمیتی زیادی قائل میشد موضوعهای مختلفه را باکمال مهارت مینوشت ولی از چندی پیش از نوشتن انشاء خود داری میکرد فقط گاه گاهی که موضوعی شاعرانه وعشقی پیش میآمد مینوشت بمراتب بهتر از سابق در این قبیل نگارشات چنان سحر بیان و قدرت قلم خویش را نمایان میساخت که همه را مات ومبهوت مینمود .

بدبیرستان نمیرفت مگر برای آنکه نامه های مسعود راکه بآدرس ذیل میامد دریافت کند.... دبیرستان.... نور چشمی عزیز ستاره خانم.... ملاحظه نمایند البته برای اینکه کسی از مکاتبه آنها سر در نیاورد این نوع آدرس نوشتن خوب اندیشه بود ولی مدیره دبیرستان مشکوك شده واز اینکه اینقدر نامه برای ستاره میآمد متعجب گشته بود یکروزستاره راخواسته ازاو پرسید ؟ نامه هائیکه برای شمامیآید از کیست

ستاره ـ از عمویم است و چون پدرم اغلب در مسافرت است بآدرس من میفرستد .

مدیره دبیرستان چون آدرس روی نامه را با اظهارات ستاره

متناسب ومعقول دید دیگر چیزی نگفته ومتعرض وی نشده بود .

تنها دلخوشی ستاره برسیدن نامه های مسعود بود ویکتا سرگرمی او خواندن نامه های شورانگیز یارش بود هرنامه را مکرر میخواند و اغلب میگریست بعد نامه را در جعبه کوچکی محافظت میکرد وقتی که پدر ومادر ستاره دختر خویش را درعنفوان شباب اینطور واله و پریشان مشاهده نمودند بفکر چ ره افتاده وانواع تفریحات را برای وی آماده میکردند ستاره بهیچ تفریحی رغبت نمیکرد برای خاطرش شب نشینی گرفته و اشخاص زیادی دعوت مینمودند او فقط چند دقیقه محض خوش آمد مدعوین دراین مجالس مینشست وحتی الامکان ازآن محل فرار میکرد چندین جوان زیبا وثروتمند خواستکاراوبودند پدر ومادرش برای جلب رضایت وی بازدواج بیکی از آنها کوششها کردند و تمام مساعی آنان بی نتیجه مانده بود بالاخره پدرش متوجه شد که ممکن است او کسی را دوست بدارد بدینواسطه مکرر باو گوش زد کرده بود که باید در انتخاب همسر بصیر ودانا باشدکسی را برگزیبندکه شئون خانوادگی وامتیازات فامیلیش متناسب باآنها باشد در همین اوقات بود که محمود بخواستگاری ستاره آمده وبااسراری فراوان طالب از دواج با ستاره بود والدین ستاره باین از دواج رضایت داده وبه محمود گفته بودند اگرستاره خانم باین ازدواج راضی شود ماحرفی نداریم محمود در صدد برآمد بوسایل ممکنه ستاره را بخود متمایل ساخته و با او از دواج کند ابتدا بوسایل معمولی متشبث شد هر روز ستاره را از دبیرستان تامنزل یابعکس

ازمنزل تا دبیرستان مشایعت میکرد و گاهگاهی که خان از ستاره دور میشد باو نزدیک شده و اظهار عشق و محبت میکرد چون از این رویه نتیجه ای نگرفت ودر اینمدت جوابی حتی یک کلمه هم ازستاره نشنیده بود محمود رفقای خود را بر آن داشت که شروع بآزار ستاره نماید و در معبر او ایستاده بوی متلك وچرند بگویند وبالاخره نقشه خود را اینطور تکمیل میکند که یك روز هنگامیکه ستاره از دبیرستان برمیگشت و تنها بود در کوچه خلوتی رفقای محمود جلوی ستاره را گرفته و شروع بآزار او مینمایند درهمین حین که ستاره کاملا مستأصل وبیچاره شده ومنتظر عابر محترمی بود که بوی متوسل شود محمود سر رسیده بلا تأمل سیلی سخت درگوش یکی از آنها نواخته و بآنان شروع بدعوا میکند دوستان محمود فرار میکنند بعد محمود پیش ستاره رفته واز اینکه توانسته است خدمتی برای خانم انجام دهد اظهار خوشوقتی میکند ستاره بوی نگریسته ومیگوید من هیچوقت راضی نبودم که بدی بدتر دفع شود.

محمود متصود اورا نفهمیده شروع بچاپلوسی وتملق نموده دمبدم خدمت خود را گوشزد وی میکند. بالاخره ستاره از پرگوئی او بتنگ آمده ومیگوید.

آقا بروید پی کارتان ودیگرانرا اینقدر احمق تصور نکنید گمان میکنید تنها شما رمان خوانده واین حقه بازیها را آموخته اید وکسی که مورد حمله نقشه شما واقع میشود ملتفت نیست که شما چه رلی را بازی میکنید ومقصود از آن چیست.

شما خود را گول میزنید نه مرا .
محمود از رو نرفته میگوید .
شما خدمت کوچك مرا حمل بر هرچه میخواهید بفرمائید در هر صورت من شمارا دوست میدارم واز اینکه موفق میشوم فدا کاری کنم وظیفه خود را انجام میدهم .

از این قبیل وقایع کوچك که تمام مساعی محمود برای جلب محبت ستاره بود بسیار اتفاق افتاد ولی تمام آنها نتیجه معکوس بخشید .

## دوستان سه گانه

محمود ـ رفقا امشب کجا خواهیم بود .

هوشنك ـ بقمار باید رفت .

محمود ـ بلی چند شب است بقمار نرفته‌ایم .

فریدون ـ آقایان خواهش میکنم قمار نگوئید ... بگوئید پرورش قوای دماغی با تحریك انرژی هوش وذکاوت یاشانس وتقلب ... در هر صورت قمار نگوئید .

محمود ــ آقای فیلسوف بنده هم خواهش میکنم کمتر فلسفه ببافید درست است که قریحه ادبی حضر تعالی خوبست ولی آخر همه جا مخصوصاً نزد رفقا جای اظهار معلومات نیست .

فیلسوف ـ خیلی خوب آقای محمود عیبی ندارد تو مرا فیلسوف بخوان منهم برای تو لقب رند را اختیار میکنم .

هوشنك ـ براوو فیلسوف بخدا خوب لقبی برای محمود انتخاب کردی .

محمود ـ پس خبر نداری که لقب زردك هم برای تو تصویب شده.

هوشنك ـ بچه مناسبت زردك .

محمود ـ بمناسبت اینکه این اسم مفهوم کاملی از مسمی خواهد بود

هوشنك ـ ولی هر گز مثل لقب رند که شیطنت و حقه بازی ترا میرساند از زردی چهره من حکایت نخواهد کرد .

فیلسوف ـ راستی با آن دختره چکار کردی راضی شد یانه ؟

محمود ـ نههنوز که خیلی سرد است اما کم کم رام میشود اما اینرا هم بدان که این یکیرا راستی راستی دوست میدارم وخیال دارم انشاءالله با او مزاوجت کنم .

فیلسوف و زردك قاه قاه خندیده و میگویند ۰ ۰ ۰ ۰ خوب ۰ ۰ ۰ تبریك ۰ ۰ ۰ عروسی کی خواهد بود)

محمود ـ خود دختر گمان میکنم کس دیگر را دوست دارد وبهمین واسطه راضی بازدواج با من نیست پدر و مادرش کاملا بازدواج ما رضایت دارند اما خودش بهیچوجه جواب مثبت نمیدهد .

هوشنك ـ چگونه با فامیل او آشنا شدی ؟؟

محمود ـ به مگر هنوز نمیدانی که او از اقوام ماست .

هوشنك ـ پس بگو برایچهخیال ازدواج داری ۰ ۰ ۰ هم قوم‌خویش ۰ ۰ ۰ هم ثروتمند ۰ ۰ ۰ ۰ هم زیبا ۰ ۰ ۰ البته صرفه با ازدواج است وراه دیگری هم نیست .

محمود ـ نه بجان عزیزت برای اینها نیست • • • فقط برای آنست که او را دوست دارم فیلسوف روبه زردك ـ نه • • • در اینکه دوستش دارد حرفی نیست ولی علل دوست داشتنش هم همان های بود که گفتی • • • • یعنی ثروت وزیبائی .

محمود ـ درهرصورت آقای فیلسوف • • • • • بـازیك زحمتی بتو دارم .

بـاوجودیکه اینقدر از نویسندگی و نـامه نگاری خود تعریف میکردی نامه هائی که تا بحال برایم نوشتی همه بی نتیجه ماند .

نامه اول که برایم نوشتی باودادم ونتیجه اش رابرایت گفته ام .

نامه دوم را هم که پاره نمود .

حال میخواهم یك نامه خوبی برایم بنویسی وضمناً قدری تهدیدش کنی • • • • باید خیلی سعی کنی که خوب باشد .

فیلسوف ـ بسیار خوب فکرش را میکنم !

محمود بهه فکرش را میکنم ؟! الان میخواهم بنویسی .

فیلسوف ـ حالا وسط خیابان که نمیشود .

محمود ـ میرویم بکافه طرب آنجا که ممکن است .

فیلسوف ـ خیلی خوب برویم .

سه نفری داخل کافه شده دور میزی نشسته محمود بمیل رفقـا چند بطری آبجو سفارش داد فیلسف گفت ـ چون دفعه قبل نامه ترا پاره کرد خوبست دراول این کاغذ این شعر را بنویسیم .

نشان یافتن صدهزاز مضمونست      نخوانده نامه ماراچودوست پاره کند

زردك ـ منکه بانوشتن شعر دراول نامه مخالفم .

فیلسوف ـ کسی هم رأی حضرتعالی را نخواست .

رند ـ زردك راست میگه . . . . . نامه لوس خواهد شد خوبست این شعر را دروسط بیاوری .

فیلسوف ـ شروع بنوشتن نامه کرده و بعد از اینکه دو سطر نوشت محمود گفت :

محمود ـ آخر برای مابخوان به‌بینیم چه نوشته ای .

فیلسوف ـ دراولش این شعر .

عشق تو در درونم و مهر تودردلم      با شیر اندرون شد باجان بدر شود

زردك بابا این حرفها چیه ؟

این شعر را بگذار کنار !

رنـد ـ اتفاقاً میخواهم برایش بنویسی که اورا اصلا نمیشناخته‌ام ویگروز سر خیابان دیده وعاشق اش شده ام بعد فهمیده ام که با اوقوم وخویش هم هستیم مخصوصاً باید از زیبائی جمالش خیلی تعریف وتوصیف کرد زیرا نسوان بسیار دوست دارند که کسی از قشنگی آنها تعریف و تمجید کند .

فیلسوف ـ شما که نمیگذارید یك کلمه هم بنویسیم . . . . . . گاهی زردك غرغرمیکند گاهی تواظهار رأی میکنی .

زردك ـ آخرماحق رأی داریم باید بصواب دید مانوشته شود .

فیلسوف ـ ما که دوتا شد سربچه کج میشه ! اما وقتی که تاشد حسابش با کرام الکاتبین است منکه اینطور نمیتوانم کاغذ بنویسم

رند رو به زردک کرده گفت راست میگوید نوشتن حواس جمع میخواهد من وقتی که میخواهم چیزی بنویسم اگر زنبور دراطاق وزوز کند نمیتوانم بنویسم .

بالاخره بعد از صحبت زیاد قرار شد که فیلسوف نامه را در خانه نوشته وفردا بمحمود برساند .

محمود فردای آنروز نامه را گرفته و بوسیله پست شهری برای ستاره ارسال داشت .

ستاره هنگام دریافت نامه گمان کرد از مسعود است بسیار شاد شد ولی همینکه چشمش بسطور آن افتاد واز مضمون آن آگاه گشت بیحد برآشفت و سخت معذب شد و تصمیم گرفت که نامه را بیجواب بگذارد ولی ترسید که تهدید محمود عملی گردد بالاخره بعد از تفکر زیاد اینطور صلاح دید که پاسخی بمحمود نوشته او را باشتباه خویش آگاه کند نامه ذیل را برای محمود نوشت .

### از ستاره به محمود

آقای محترم هرچند بهیچوجه مایل نبوده ونیستم برای کسیکه هرگز نمی شناسم وافکار وعقاید اورا از پس پرده احساسات نه نگریسته‌ام نامه بنویسم ولی چون شما در آخرین نامه خود مرا تهدید نمودید و باکمال ابرام اصرار کرده بودید که حتماً پاسخی حتی دوکلمه هم باشد

بنامه شما بدهم باینواسطه بنوشتن این سطور مبادرت ورزیدم قبل از همه بشما توصیه وسفارش میکنم که این نامه را بادقت کامل خوانده ومخصوصاً در مطالب زیرین که پاسخ مطالب نامه شماست تعمق و تفکر کنید .

من بهیچوجه بکسی که نه من او را میشناسم نه او از اخلاق و افکار من با اطلاع است اجازه نمیدهم که برایم نامه عاشقانه نگاشته و احساسات جوانی وامیال شتاب زده خود را عشق پاك بنامد.

شمادرنامه خود مینویسید عزیزم من تورا نمی شناختم هنگامیکه چشمان شهلا گیسوان طلائی وحلقوی ابروان کمان آسای تومرا از خود بدر کرد هرگز گمان نمیکردم که معبودم و کسی که اورا می پرستم از اقوام و خویشان من است آیا این کلمات شرم آور نیست ومفهوم این عشق را جز هوی هوس میتوان نامید ) ! !

شما اعتراف میکنید که بچشم وابرو وگیسوان من عاشق شده‌اید آنوقت مرا بسعادت آتیه نوید میدهید از کجا میدانید که اخلاق من باشما متغایر ومتضاد نباشد .

بقول یکی از نویسندگان این عشق نیست ۰۰۰۰ اشتهاست .

**این فکر راازسر خود دور کنید ونام‌یك مشت افکار پوچ و امیال بیهوده را عشق ننهید .**

شما می نویسید من اولین دفعه ترا درسر خیابان ۰۰۰۰ دید وبایك نظر صد دل باختم بیکباره عاشق شدم .

**عشقی که در سر یك خیابان در یك لحظه وآن بر اثر دیدن**

**یك دوشیزهٔ جوان در امثال شما تولید شود واقعاً مضحك و خنده آور است .**
**آقا چرا یك جوش وخروشی ساده‌ای را که برای هرجوان هست عشق نام مینهید وچنان خود را مقید میسازید .**

از همه مضحکتر اینست شما در نامه خود نوشته بودید : من زاده عشقم همیشه مایل بودم ام عاشق باشم اکنون که معبودی چون تو یافته ام ........

نمیدانم شما چرا عشق را فقط در روابط جنسی و زناشوئی جستجوی میکنید درصورتیکه همیشه مایل بوده اید عاشق باشید چراعشقهای مقدسی که عشق خانوادگی عشق بمیهن عشق بحق وحقیقت در رأس آنها قرار دارند فراموش نموده اید .

آقای محترم حال ازعان کنید که شما دستخوش جوش‌و خروش احساسات جوانی خویشید وباز اعتراف کنید که من نبایستی بنامه های شما پاسخ میدادم زیرا در تمام نامه شما حتی یك کلمه حرف حساب که قابل پاسخ باشد ندیده ام .

اینك چون خواهش شما را اجرا نموده وپاسخ کاغذتان رانگاشته ام متوقعم که شماهم بنوبه خود درعوض سفارشاتی راکه ذیلا بشما میکنم مراعات کنید .

اولا همچو انگاریدکه مرا هرگز ندیده ونمی شناسید ومرا برای همیشه فراموش کنید ثانیاً بیجهت بخواستگاری من نیائید ودست از

اقدامات بیهوده خود بکشید وبدانید که من نمیتوانم شمارا دوست بدارم بروید دیگریرا جستجو کنید .

و ضمناً شمارا نصیحت میکنم که اگر وقتی خواستید عاشق جمال کسی شوید خوبست تابلو زیبائی مانند شکل اوتهیه کرده وآنرا بپرستید اینطور بهتر خواهد بود .

زیرا اخلاق و کمالات از تظاهرات روح بوده در صورتیکه بدان نظری نکنید فقط یك تابلوی بیروح نگاه کرده‌اید ! §

ستاره

محمود - وقتیکه نامه فوق را از ستاره دریافت کرد ابتداء ازاینکه معشوق جفاکیش بالاخره جوابی بنامه اوداده است شاد شده ولی همینکه نامه را خوانده و از مضمون تمسخرآمیز آن آگاه شد بسیار خشمناك گشت زیرا کارها سخت تر ازآن بود که اوتصور میکرد مخصوصاً این جمله که ستاره نوشته بود من نمیتوانم شمارا دوست بدارم تأثیر عمیق در او نموده فهمید که ستاره کس دیگری را دوست دارد . پس باین فکر افتاد که بهر طریقی که شده است رقیب خویش را شناخته و بوسائلی اورا از نظر ستاره بیاندازد ولی هرچه فکر میکرد و جستجو مینمود نمیدانست رقیب او کیست - زیرا از مدتی که ستاره را تحت نظر داشت تابحال کسی را با او ندیده بود چون ازهمه جـا نا امید شد بهیچوجه نتوانست این مشکل راحل کند یکروز عصر که بارفقایش فیلسوف وزردك درکافه طرب نشسته بودند مشکل خویش را بانها درمیان نهاد و ازقوه

متفکره آنــان استمداد جست .

فیلسوف ـ که راه حل این قبیل معمی ها را خوب میدانست نامه ستاره را از محمود گرفته وبعد از اینکه دوسه مرتبه آنرا خواند رو به محمود کرده و گفت ـ ازروحیات ستاره خانم هیچ اطلاعی داری

محمود ـ نه چندان

فیلسوف ـ از نامه اش چنین برمیآید که بادبیات بسیار متمایل است وبرای جلب توجه او باید از این قسمت استفاده کرده و علاوه براین از جملات تمسخر آمیزی که در نامه ات نوشته است چنین برمیآید که او عشق ترا سرسری میپندارد واگر باوثابت کنی که واقعاً اورا دوست میداری ممکن است اوهم بتواظهار تمایل کند .

ودراینکه رقیبی درکار هست وستاره خانم اورا دوست داردشکی نیست بالاخره بایداینطور نتیجه گرفت که اولا اومایل است تورا دوست بدارد ولیچون کسی دیگرراهم دوست دارد نمی تواند بتوهم مهرورزد .

ثانیاً عشق تورا پوچ وسرسری وتمایلات را شهوی میداند ونسبت بتو بسیار مشکوك است حـال اگرواقعاً نمیتوانی ازاو منصرف شوی باید ار راهی که باداشتن این معلومـات میتوان تعیین کرد شروع بعملیـات کنی

محمود ـ من تابحال چندین مرتبه بشما گفته ام و حال هم تکرار میکنم که این یکی غیر ازآنهاست این را واقعاً دوست دارم وبهر نحوی که شده است باید با او ازدواج کنم علاوه براین پدرم هم بمن گوشزد

کرده است که باید بدوره تجرد خویش خاتمه دهی و بـادختر نجیب و متمولی ازدواج کنی .

زردك ـ پس باید منتظر دامادی حضرتعالی باشیم؟! . . . . . . بـارك‌الله یواش یواش داری آدم میشوی بحرف آقا جانت گوش میکنی .

فیلسوف ـ مجبور است بحرف کند و گرنه نمیتواند این طور گردن کلفت وتن پرور باشد .

محمود ـ این شوخیهارا بگذارید برای بعد فعلا مطلب جدیست وباید جدی صحبت کرد .

فیلسوف ـ قهوه خود را نوشیده وگفت؛ تکلیف توکاملا معلوم‌است قبل از همه چیز باید رقیب بشناسی .

محمود ـ حرف در اینجاست که رقیب بنده مجازی است وصورت خارجی ندارد هیچگاه رؤیت نمیشود زیرا اگر واقعاً کسی بود تا بحال اقلا من باید یکدفعه اورا میدیدم الان چهار ماه است که من ستاره خانم را تحت نظر دارم .

فیلسوف ـ توچقدر کوته نظری . . . هیچ فکرنمیکنی که ممکن است رقیب تو در این شهر نباشد و آنهاهم باهم مکاتبه داشته باشند .

محمود ـ این شد ممکن است اینطور باشد ولی چگونه باید تحقیق کرد .

فیلسوف ـ نـامه هـای احتمالی که برای او میآید یا بآدرس منزل ایشان است یا بآدرس دبیرستان اما بآدرس منزلشان گمان نمیکنم

باشد زیرا بطور یقین پدر و مادرش از این امر اطلاعی ندارند پس بآدرس دبیرستان میآید و برای تحقیق اینمطلب باید بفراش دبیرستان رجوع شود .

محمود — منکه نمیتوانم باینجا رجوع کنم اینکار را باید هوشنگ انجام دهد بالاخره هوشنگ مأمور شد بدبیرستان رفته خود را ولی ستاره معرفی کند واز فراش سئوال نماید ایا نامه ای برای ستاره میرسد یاخیر ) و احیانا اگر احتیاج بدادن رشوه هم شد از دادن انعامی بفراش خود داری نکند .

بابا فراش دبیرستان پیر مرد ساده لوحی بوده هوشنگ او را فریب داده با وی قرار گذاشت که نامهائی را که برای ستاره میرسد بوی برساند و بهوشنگ بدهد ودر عوض هر دفعه انعام خوبی در یافت کند از این تاریخ نامه هائی را که از محمود برای ستاره میآمد بدست محمود ورفقایش افتاد دیگر از محمود بستاره نامه ای نرسید ومحمود باستعانت رفقایش از این نامه ها برای قطع روابط آنها استفاده ها کردند .

## گفتگوی شب

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست    غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه    کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه

پدر ستاره تازه از مسافرت بر گشته بود شبی دور هم نشسته و از هر در سخن میراندند ستاره همچون بیمار یکه اندکی بهبودی یافته باشد در

گوشه ای نشسته و بصحبت هـا وگفتگو ها گوش میداد پدر ستـاره در ضمن صحبت گفت:

در تهران شخصی موفق باختراع ترنی گشته که احتیاج بخط آهن ندارد وروز نامه های مرکز در پیرامون این اختراع مقالات مفصلی نوشته و از مخترع آن تقدیر بسیار کرده اند .

دانشمندان چنین پیش بینی نموده اند که اگر نواقص کوچك این اختراع رفع شود ممکن است این ترن جای اتومبیل وترن با خط واغاب و سائط نقلیه را بگیرد ومخترع آن صـاحب میلیو نها ثروت شود این موضوع بر حسب اتفاق جلب نظر ستاره را نمود .

ستاره ـ ممکن است روزنامه هـای مربوط بـاین قسمت را برای مطالعه بمن بدهید .

روزنامه هـا را عمومیت برای مطالعه برده است قسمت مهمش همین دا بود که گفتم یك روزنامه هم شرح حال مخترع را نوشته واورا جوانی فعـال و جدی متفکر معرفی کرده فعلا نقشه اختراعش مورد بحث دانشمندان است وخود مخترع مشغول تکمیل ورفع بعضی نواقص آنست شـاید امتیـاز ساختن آنرا بزودی بگیرد زیرا همانطور که گفته ام تقریبا اختراعش کامل است .

ستاره ـ آخر این مخترع اهل کجاست و نامش چیست ؟؟؟

ـ از دیار ماست امانام فامیلش رافراموش کرده‌ام اسمش مسعود است .

از شنیدن این نام لرزش خفیفی سراپای ستاره رافرا گرفت وبا خود گفت

او مسعود من است بلا فاصله کسی را دنبال روزنامه ها فرستاد وخود بانتظار نشست دقایق میشمرد تاروز نامه ها را آوردند بعد از مطالعه چند سطر معلومش شد که مسعود همان یار و فادار اوست بقدری شاد شد که نتوانست انبساط خود را مخفی کند اشك شادی در چشمانش حلقه زد واز کثرت هیجان کف دست ها را بهم میسود .

پدرش که متوجه حال اوبود پرسید چه خبر است ؟؟؟

چه تأثیری اینخبر در تو نمود .

ستاره باچابکی شگفت انگیزی از هیجان خود کاسته و اینطور جواب داد .

**البته باید شاد شوم میهن عزیز ما با این سرعتی که امروز بسوی ترقی روان است دیری نخواهد گذشت که مانند ایران باستان پیرقدار تمدن وترقی وطلایه دار سپاه علم و دانش شود .**

عجب ... میخواهید از این که یکنفر ایرانی اختراعی چنین کرده شاد نشوم اینرا گفت وباطاق خواب خویش روانشد باخود فکر مینمود مسعود افتخار بزرگی کسب نموده دیگربرای عروسی ماهیچگونه محظوری در بین نخواهد بود همین روز ها مسعود خواهد آمد واز من خواستگاری خواهد نمود البته پدرم باکمال اشتیاق اورا خواهد پذیرفت واز داشتن دامادی چون او افتخار خواهد کرد... حتماً علت تأخیری که در نامه نوشتن کرده همین موضوع است وپس شاید خود را تافردا یاپس فردا برساند... ستاره تاصبح نخوابید و از این قبیل اندیشه ها

بسیار نمود سه روز از این واقعه میگذشت و ستاره در اینمدت در انتظار ورود مسعود دقایق میشمرد شاد وشکفتی که از آن شب بستاره دست داده بود همه فامیل را متعجب ساخته بود .

ستاره محزون میخندید

ستاره دلخسته و منزوی با همه کس میگفت و میشنید بگردش میرفت خیابان تهران را چندین مرتبه بعنوان گردش سیر کرده بود گاهی از دروازه خارج میشد و بطول جاده نظر میدوخت هر اتو مبیلی که بشهر میآمد ستاره با نظری سریع اشخاص درون آنرا مینگریست او میخواست مسعود خویش را از میان مسافرین بیابد دیگر بدبیرستان نمیرفت وفقط روزی یکمرتبه خان رامیفرستاد تا اگر نامه ای از مسعود برای وی رسیده است دریافت کند ولی متأسفانه خان هردفعه جواب منفی میآورد ومیگفت کاغذی برای شما نرسیده کم کم ستاره نگران میشد و باخود میاندیشید که شاید مسعود بواسطه کسب چنین افتخاری اورا فراموش کرده ویا بواسطه کاری زیاد وضیق وقت نمیتواند نامه بنویسد پنج روز دیگر هم گذشت ستاره کم کم دامن آمالش از دست میرفت وروز بروز حالش پریش ترمیشد شادیها پایان میافت وغمها آغاز میکرد امید ها بیأس مبدل گشته وگل نو شگفته پژ مرده میشد .

از ستاره به مسعود

نباشد هیچ عاشق را صبوری بخاصه روز هجر وگاه دوری

چه باشد درجدائی دل شکیبا مراورا نیست آئین عشق زیبا

مسعود مشفقم ده روز از رسیدن آخرین نامه ات میگذرد و بر خلاف همیشه در این مدت از تو نامه ای دریافت نکرده ام شاید دیر رسیدن نامه دلیل پایان یافتن ایام فراق باشد وچون خواسته ای ناگهان برمن وارد شوی از نگاشتن نامه خود داری کرده ای ولی عزیزم آیا فکر نمیکنی که قلب رنجور من تاب این صبوری ندارد و اگر در نامه تو تأخیری افتد او هم از ضربان باز خواهد ماند سه روز قبل نام زیبایت را برصفحه اول روز نامه‌ها دیدم بنامت افتخار ومباهات نموده ومخترعت خوانده بودند دریکی از روز نامه ها این جمله که در ضمن شرح حالت بود توجه مرا بسیار جلب کرد.

اوهمیشه عاشق وار در تفکر است و هیچگاه مایل نیست بکس بگوید بچه میاندیشد!

عزیزم گمان میکنم که خاتمه یافتن ایام فراق را باید مژده دهی تاسعادتی را که دز پی آن بودیم در آغوش گیریم دیگر برای ازدواج ما هیچ مانعی در پیش نیست توثروتمند ومخترع ودانشمند شده ای ومن خواستار دیرین تو معشوقه وفا کیشت هستم جای صبوری و هنگام شکیبائی نیست مگر نمیدانی که در قاموس عشق واژه صبر و تحمل وجود ندارد.

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنك است
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنك است

سوخته عشقت ـ ستاره

**( پنج روز بعد از نامه فوق است )**

**از ستاره به مسعود**

تو نگفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری

عهد و پیمان و فاداری و دلداری و یاری

از این قرار که دیگر بمن نامه نمینویسی از این‌قرار که رشته محکم ثبات خویش را با من قطع نموده ای پیمان مقدس خود را که در پیشگاه عشق بر وفای آن سوگند خورده ای فراموش نموده ای و یا دل بهوای دیگری بسته ای ولی چگونه میتوانم باور کنم ! ! وچطور باید قبول نمایم که آغاز بیوفائی نموده باشی آری برای من بسیار دشوار است اعتراف کنم که توهم در اثر فراق و دوری افتخار وغرور مرا فراموش نموده ای مگر تو نه‌آن بودی‌که عشقت راپایدار و وفایت را ابدی میخواندی پس کجا شد آن مهر وچه شد آن وفا ! ! آیا هرآنچه میگفتی همه حرف بود وحقیقتی دربر نداشت نه اینراهم باور نمیکنم زیرا آهنك سخنانت از اعماق قلب بر میخاست و بآنچه میگفتی خود نیز ایمان داشتی

ولی اکنون چرا نامه های مرا پاسخ نمیدهی .

آه . . . . . فهمیدم همانست :

همه مهری زنا دیدن بکاهد کرا دیده نه بیند دل نخواهد

بسا عشقا که نا دیدن زدوده است

چنان کردش که گفتی خود نبوده است

اگر چنین است و اینطور میخواهی بعشق ما خاتمه د هی تنها یك نامه برای آخرین دفعه بمن بنویس ودرآن افکارخویش را بمن بنما و بگو

جزمن اگرت عاشق شیداست بگو ور میل دلت بجانب ماست بگو
ورهیچ مرا در دل تو جاست بگو ورهست بگونیست بگو راست بگو

سوخته عشقت ـ ستاره
( پنج روز بعد از نامه فوق یاسیزده روز بعد ازگفتگوی شب )

از ستاره به مسعود

چو خوش روزی بود روز جدائی اگر با وی نباشد بیوفائی
اگرچه تلخ باشد فرقت یار دراو شیرین بود امید دیدار
خوش است اندوه تنهائی کشیدن
اگر باشد امید یار دیدن

ای دوست دیرین وای یار پیشین من چگونه است که مرا فراموش نموده ای و عشق بدان بزرگی را از یاد برده اندکی دراحساسات پیشینت خیره شود لحظه ای افکار سابقت را بیاد آر شاید آن عشق جانسوزی که از مشاعل باقیه اش آتش بتار وپود وجودم زدی ترا دو باره بخود آورد وبرحال این سوخته عشق آگاهت سازد شایدآن احساسات پاك وعوالم مهر را باز در یابی ومرا بزندگی امید و ار سازی شاید آن انوار آتشین که بنام عشق قلوبمانرا روشن میکرد واکنون رخت ازدلت بربسته تورا بیاد روز هائی بیاورد که پیمان عشق جاوید میبستی .

عزیزم خوشبختي در عشق است سعادت را د ر محبت میتوان

یافت من وتو یکدیگر را میپرستیدیم اکنون چرا از سعادت عشق رو گردانی ؟؟

وبرایچه بدوستی ما خاتمه میدهی ؟؟

بیا ۰۰۰ ای مسعود ۰۰۰ بیا ای محبوب دیرین من ۰۰۰ بیا و لحظه ای تأمل مکن بیا وگذشته هارا فراموش کن ۰۰۰ من هم سوگند میخورم که از تو شکوه نکرده وبرفتار ستمگارانه ات خورده نگیرم ۰۰۰

سوخته عشقت ـ ستاره

( سه روز بعد از نامه فوق یاشانزده روز بعد از گفتگوی شب )

**از ستاره به مسعود**

مرا وصلی نمی باید من و هجر وملال خود

صدازن هر کرا خواهی تودانی و وصال خود

هنوز شعاع حیات میدرخشید در صورتیکه پرتو امید لرزان وداع کنان است هنوز آفتاب عمر بر فراز آسمان تیره بختی من پر تو افشان است در صورتیکه زندگیم سیاه وتیره روزیم جانگاه است هنوز زنده ام وهنوز باقلبی که ازعشق ونا امیدی آکنده شده روزگار بسرمیبرم درصورتیکه آثار حیات ازوجودم رخت بربسته وهیولای مرك برمن چهره بگشوده .

مسعود ـ این ایام آخرین روز های زندگی من است آهنك تقدیرناقوس ختام زندگی مراآهسته مینوازد ومن نوای آنرا درمی یابم امروز بعد از مدتها انتظار وامید نامه دوستت خسرو را دریافت کردم

که بدستور توبرای من نگاشته ومرا نصیحت نموده که عشق ترا فراموش کنم .آه . . . . چه کار زشتی چه آهنك شومی داری ازمن میخواهی که دیگر فراموشت کرده ومزاحمت نشوم آنگاه خود برای من نامه ننوشته وبوسیله دوستت مرا از قصد خویش آگاه میسازی ! ! !

از تو این رفتار بسیار بعید است ! ! !

مگر مقام تو آنقدر درجامعه بلند شده که خود را گم کرده ای ؟ ! ! !

مگر وقت تو اینقدر کم است که نمیتوانی نالههای دوشیزه ای را که از عشق تو میسوزد بشنوی ؟ ؟

مسعودم . . . . محبوبم . . . . چه شده است . . . برایچه ؟ بکدام علت ؟

بچه دلیل اینطور بامن رفتار میکنی چرا اینقدر خونسرد شدهای چنان میپندارم که جایگاه عشق مرا بدیگری سپرده ای و مهر دلبری تازه در دل گرفته ای اگر چنین است درود من بتو باد فقط مرا آگاه کن آنگاه هرکس را که میخواهی درآغوش گیر تا منهم بآغوش خاك سردی که انتظارم را میکشد بشتابم

ستاره

( نامه ای که مسعود درجواب نامه فوق ستاره نگاشته )

## از مسعود به ستاره

جهانرا زشتکاری بیش از آنست
که مارا کوشش و صبر توان است

ستاره زیبای عمر من در آسمان حیات من همیشه ابر تیره روزی میگریسته وبوم شوم بدبختی لحظه ای از ویرانه عمرم دورنگشته.

همه وقت افق حیاتم سیاه بوده وهیچگاه کاشانه عمرم انوارطلائی آفتاب سعادت را بخود ندیده هنگامیکه خود را از همه خوشبخت تر میپنداشتم چون درست متوجه میشدم دیو مهیب تیره روزی را برخویش حمله ور دیده ام

یکماه قبل وقتیکه نتیجه زحمات یکساله خود را بجامعه تقدیم میداشتم وابتکار خود راکه در اثر یکسال تفکر وزحمت موفق بتکمیلش شده بودم مورد بحث قرار دادم استقبال دانشمندان از این اختراع مرا تاحدی بآتیه امیدوار نمود همه مرا خوشبخت میپنداشتند یکی مخترع دیگری مبتکر سومی ملیونر آتیه وبالاخره چهارمی القاب بهتری برمن مینهاد هرکس بوجهی از من سخن گفت وهر مخبری بنحوی از زندگیم سئوال نمود هنوز هم مرامی بستایند و از زحماتم تقدیر میکنند.

سه روز قبل نشان درجه اول دانش را بمن اهدا نمودند

دو روز پیش از طرف هیئت رئیسیه بنگاه نخستین بعنوان تشکر از زحماتی که در این بنگاه کشیده ام وبواسطه اینکه در سال اخیر که معاونت ریاست بنگاه با من بوده سرمایه اش مضاعف گشته مبلغ صدهزار

ریال بمن اعطا نموده وریاست بنگاه را باماهی شصت هزار ریال بمن واگذار نموده خلاصه از این وقایع کوچك که همه برای تشویق وتشکر از من بوده در ماه اخیر بسیار اتفاق افتاده هرکس یك نظر سطحی بدین وقایع بیافکند حق دارد همانطور که گفته ام مرا سعادتمند بداند ولی همه در اشتباه اند وهیچکس نمیتواند بد بختی مرا حس کند .

من بتمام معنی هرآن بتیره روزی نزدیکتر میشوم و هردم رشته حیاتم بهتر میزای قطع میشود من همچون غواصی هستم که برای یافتن دری شاهوار در دریای ژرف غوطه ور گشته مدتی باجدی بلیغ با گردابها جنگیده وشلاق امواج را تحمل کرده بالاخره هنگامیکه خود را بگوهر مطلوب نزدیك فرض میکرده دست تقدیر آن در گرانبها را از دور میبرده است .

ستاره عزیزم اگر من در سال اخیر با کوشش خستگی ناپذیر در تکمیل اختراع خویش میکوشیده ام اگر من امروز مصدر امر مهمی واقع شده ام اگر من امروز درجامعه اهمیتی بهم رسانده و کسب شهرتی کرده ام همه در اثر عشق بزرك تو بوده است موفقیت های امروز من همه مرهون عشق منند

اگر من عاشق تو نبوده و باعشق حقیقی ترا نمی پرستیدم کی میتوانستم کسب این افتخارات کنم پس ازی ستاره عزیزم باید اعتراف کردکه من تیره روزم زیرا درحین اینکه خود را بمطلوب نزدیك میبابم

واز زحماتم نتیجه میگیرم دست تقدیر یـار مرا از من دور تر میکند وانوار عشقش را تیره میسازد.

من تابحال بتمـام نامهای تو پاسخ گفته ام ولی افسوس که نامهـای اخیرم بتو نرسیده و تو مرا بدین سبب جفاکار مینامی ایکاش بهمین لقب اکتفا میکردی مرا هوس کار میخوانی و در آغوش دلبری دیگر میپنداری عزیزم مگر نمیدانی:

دلی کورا تو همراه است وهمبر
چگونـه مهر بندد جـای دیگر
دلی کورا توهم جـانی وهم هوش
از آن دل چون شود یادت فراموش

آه .... این دیگر تحمل ناپذیر است چطور بـاید قبول کنم که تو میگوئی.

مرا وصلی نمی باید من وهجر وملال خود
صدازن هرکه را خواهی تودانی ووصال خود

نمیدانم درپاسخ این گفتارت چه گویم مگر اینطور سرایم:

ترا باشد بجای من همه کس
مرا اندر دو گیتی خـود توئی بس

ستاره محبوبم من از خواندن نامه های اخیرت دیوانه میشوم آنی ازخیال تومنفك نیستم بهیچوجه نمیتوانم علت نرسیدن نامه های خودرا بفهمم در نامه ات از دوست من خسرو سخن میرانی اصلا نمیتوانم بفهمم

او چه دخالتی درعشق من دارد

عزیزم هرچند باید تا یکماه برای تکمیل خوشبختی آتیه در تهران بمانم ولی مضمون نامه های اخیرت مرا مجبور میکند که تا یك هفته دیگر بسویت بشتابم . شیدای تو ـ مسعود

این نامه هم هرچند سفارشی بود ولی مانند نامه های دیگر بستاره نرسید وهوشنك بکمك فراش نامه را از موزع پست در یافت کرد محمود وفیلسوف و زردك نقشه هـای تبه کاری خود را بوسیله اطلاعاتی که از این نا مه بدست میآورند کامل مینمودند مخصوصاً چون ؛ مسعود دریکی از نامه ها بیش از دوستش خسرو سخن رانده بود آنان از کسب این اطلاع استفاده کرده وخوانندگان در یافته اند که نامه ای که بامضای خسرو بستاره رسیده بود بوسیله محمود و رفقایش تهیه شده بود

ستاره آندوشیزه سابق نبود رخسار گلگونش زرد دل شادانش اندوهگین شده از همه کس دوری میجست و همیشه متفکر بود نه اصرار پدر نه لابه مادر نه نصیحت خویشاوند هیچکدام نمیتوانست اورا از این وضعیت وخیم رهائی بخشد .

در شبانه روز بجز دوسه کلمه مطلقا باکسی صحبت نمیکرد وراز خویش را از همه کس پنهان میداشت خواب وخوراکش تقلیل کلی یافته بود و فامیل خو یش را سخت مضطرب ساخته بود دقـایق زیاد ی بیك نقطه نظر میدوخت گاهی لبخند ی پر معنا بر لب میراند و آ هسته کلمه ای میگفت قطرات اشك درچشمش نمودار میشد آنگاه باران وار میگریست

**گاهی کاغذ و قلم برمیداشت چند سطر مینوشت اغلب بسطور نوشته شده نظری دوخته و کاغذ را پاره پاره میکرد از میان چندین نامه که بنوشتن آن شروع میکرد تنها نامه هائیرا که نگاشته ومینگاریم**

باتمام رسانده برای مسعود ار سال میداشت.

( دوروز بعد از آخرین نامه اش یاهیجده روز بعد ازگفتگوی شب )

## ازستاره به مسعود

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است

و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

دوش باچشمان گریان و قلبی سوزان بعزم خواب قدم به بستر خویش نهادم برخلاف همیشه خوابم در ربود سیمای فرخ افزای تورا درخواب دیدم ولی چگونه ؟؟!!

آنطور که نمیتوانم بنویسم.

مهربان دلجو وفادار بالاخره آنچه راکه اکنون در بیداری نداری در خواب دوشین من داشتی.

ایکاش که سر ازخواب بر نمیداشتم وآن فرصت دیدار را ازدست نداده ودر آنحال بسوی مرگ میشتافتم.

کسیکه امید وار بود وآرزوداشت که سالها در کنار تو خوشبخت وسعادتمند باشد اکنون لحظات کوتاهی که ترا در خواب میبیند فرصتی پنداشته وآنرا سعادتی میداند

فدای تو ستاره

( یکروز بعد از نامه فوق یا نوزده روز بعد از گفتگوی شب )

**از ستاره به مسعود**

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را
بیك پرواز ناهنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم برسر نه پائی‌داشتم در گل
بدست خویش کردم اینچنین بی دست وپاخودرا

اکنون که باید خواهی نخواهی دیگر برای تو نامه ننویسم .

اکنون که آهنك تقدیرچنین خواسته است که یکباره رشته امیدم قطع ودامن آمالم ازدست رود بگذار تا شیرازه حیاتم از هم بکسلد و زندگیم خاتمه پذیرد .

چه چیز میتواند جای یك زندگانی سراسر امید را بگیرد جز مرك هیچ پس کجائی ای فرشته مرك برایچه آغوش خویش را از من دریغ میداری ؟

بار ها دست در دامن تو آویخته و متضرعانه التماس کرده ام که مرا دریابی وزندگیم را خاتمه دهی باز هم زانو بزمین‌زده از تو ای رهبر سر منزل ابدیت نیاز میکنم که مرا بسوی خویش بار دهی و پایان این عمر سراسر یاس را اعلام داری

ترا پیك غضب نام مینهند و هزاران دشنامت میدهند ولی من ترا استقبال میکنم و موهبت یزدانیت میدانم میگویم و معتقدم که اگر مرك نبود زندگی وجود نداشت .

**اگر مرگ نمیبود بد بختی ها خاتمه نمییافت وتیره روزی** ها پایان نمی پذیرفت

مسعود این آخرین نامه ای است که بتو مینویسم وشاید دیگر تورا نبینم ولی قلبم چنین گذشته است که در آخرین لحظات حیات در آخرین کشمکش مرگ وزندگی در لحظه ای که خورشید حیات برمرتفع ترین نقاط بام عمر صعود میکند وغروب زندگی را اعلام میدارد بدیدار تو برسم آنگاه شادان بجهان جاوید شتابم .

مسعود ـ توخواه بمی ستمکاری کنی خواه مهربانی خواه شفقت ودوستی کنی خواه بیوفائی وجفاکاری من تورا دوست داشته ودارم وهرگز مهر تورا فراموش نخواهم کرد

بالاخره هرستمی که خواهی روادار ومطمئن باش که من هیچگاه از تو بر استان یزدان شکوه نخواهم نمود وهمیشه از پروردگار مهربان طلب عفو ترا خواهم کرد .

مسعود ! من برای تو از همه چیز گذشتم بحرف پدر گوش ندادم بازدواج با دیگران راضی نشدم باصرار همه خونسرد ماندم بالاخره طوری رفتار نمودم که نزد همه کس رسوا گشتم اکنون پدر و مادرم میدانندکه من عاشقم ولی از هویت ؟ آگاه نیستند .

در این روز ها با ر ها پدرم از من خواسته است که راز خویش را با او در میان نهم و نزد من سوگند خرده است که خواهش من هرچه باشد بدون چون وچرا اطاعت کنم

## ( ولی افسوس که من اکنون آرمانی ندارم )

گوئی همه در یافته اند که مرگ من نزدیك گشته وزندگی ام قوس صعودی خویش را پیموده وا کنون در سیر نزولی بدروازه مرگ نزدیك میشود تا بحال چندین مرتبه مرا نزد پزشاك برده علاج رنجوریم را خواسته اند غافل از آنکه طبیب راه نشین درد عشق نشناسد بالاخره مسافرت را برای من تجویز کردند ولی من رخت سفر نبستم وبرفتن حاضر نشدم پدرم میگفت تو چند ماه پیش اصرار زیادی داشتی که بتهران سفر کنی اکنون چرا مایل بمسافرت نیستی بیچاره نمیداند قلبی که من در تهران داشتم اکنون از آن من نیست و شاید جایگاه مهر دیگری است گمان مکن که از تذکار اینمطالب میخواهم منتی بر تو نهاده و یا بمهرت آورم درست است که هنوز هم بسیار مایلم که تو مرا دوست داشته باشی ولی هرگز نمیخواهم منتی بر تو نهم وگناه احساساتی راکه در اثر پرواز نا بهنگام مرغ دلم در من تولید گشته و باعث حوادثی شده از تو دانم .

مسعود اجازه بده در این نامه آنچه در دل دارم برای تو بنویسم چه اهمیت دارد اگر چند دقیقه وقتت برای خاطر کسیکه ترا ازجان خویش دوست تر دارد تلف شود .

آری بگذار سفینه عشق خویش را که زمانی بادبانهای امید برفراز آن افراشته بود و اکنون همچون کشتی گرانباری در دل اقیانوس یأس فرو میرود بتو بنمایم

بگذار اندوه دل خویش بر تو فروخوانم ورشته تفکرات وتخیلات پیشین خود را بدست تودهم .

مسعود محبوب من من مبلغ پنجاه هزار ریال در بانك ملی بنام تو نهاده ام این مبلغ از پولهائی است که پدرم در اینمدت بمن میداده است وقسمتی از آن هم عایدی ملك من است .

من آنها را در بانك بنام تو جمع کرده ام تا اگر روزی پدر و مادرم باز دواج ما رضایت دادند ترا اقلا صاحب چنین مبلغی که برای مقدمات زندگی زنا شوئی لازمست ببینند .

اکنون این مبلغ بتو تعلق دارد و بعد از مرك من نیز از آن تو خواهد بود .

مسعود من انگشتری خریده بودم که بنام تو در انگشت خویش کنم ونام ترا برخود نهم حال که این سعادت نصیب من نشد آن حلقه ناقابل را بوسیله پست برای تو میفرستم و تنها خواهشی که از تو دارم و یگانه آرزوئی که بعد از مرك هم اگر قادر باشم آنرا فراموش نخواهم کرد این است که تو آن حلقه را در انگشت خویش کنی تا هروقت بدان نظر میافکنی مرا بیاد آری واقلا یادگار کوچکی از دو شیزه ای که تا آخرین دم حیات وواپسین نفس زندگی ترا دوست میداشته باخود داشته باشی اگر بعد ازمرك من برمن مهر بان شدی ویا خواستی بر من شفقتی کنی آنگاه ای مسعود عزیز روزی هنگام غروب آفتاب وقتی که قطعات آتشین ابر بر عارض آسمان غروب دل خونین عشاق ستمکش را

مینمایند برخاکم گذرکن و غنچه گل سرخی که نمایش قلب چاك چاك ودل خونین من است بر سر قبرم بگذار واگر دیدی لاله ای برخاکم رسته تعجب مکن ومپرس .

بپای لاله کدامین شهید دل مدفونست

که از لحد بدر افتـاد گوشه کفنش

زیرا تو میدانی که آن شهید ناکام منم ستاره نام دارم ترا دوست داشته ام واکنون هم دردل خـاك ترا میپرستم .

هنگامی هم تومرا ستاره عمر خود مینامیدی .

آه ..... چقدر شیرین است آن لحظه ای که واپسین نفسم از سینه بدر آمده ..... چشمانم آهسته بسته میشود قلبم ازحرکت بـاز میـایستد در صورتیکه هنوز عشق تـو در وجودم مهر تو در دلم خواهد بود

شیدای وسوخته تو ستاره

# بسوی یار

شب بود مسعود در اطاق کار خویش پشت میز نشسته و اوراق بسیاری اطراف او را احاطه نموده بود تقریباً سه ساعت میگذشت که مسعود از اداره آمده ومشغول مرتب نمودن نقشه های ابتکار خویش شده بود میخواست هرچه زود ترنقشجات‌را مرتب‌نموده وبه پیوست‌درخواست امتیاز ساختن آن به هیئت دولت تقدیم دارد و آنگاه را دیار یار خویش پیش گیرد.....

مسعود حواسش پرت وفکرش متوجه ستاره بود زیرا نامهای اخیر ستاره در اوتأثیرات بسیاری کرده بود هرچه سعی میکرد نمیتوانست شروح لازمه را نوشته ونقشه جات را منظم کند.

در این وقت ننه کلفت او وارد شده و گفت آقا برای شما کاغذ آورده اند مسعود دم درب رفته و از فراش پست نامه ای سفارشی دریافت کرد وداخل اطاق شدهمینکه چشمش بخط نامه افتاد فهمیدکه ازمحبوب ستاره است فوراً شروع بخواندن آن کرد ( این نامه آخرین نامه ستاره بود که ماقبلا آنرا بنظر خوانند گان گرامی رساندیم )

مسعود ـ در ضمن خواندن حالش منقلب شده رنگش سفید وچشمانش پر اشك شده بود دستش میلرزید وبا اندامی مرتشع بخواندن نامه ادامه میداد در اینموقع کلفت او مشغول تنظیم میز کارش شده

بود ونقشه جاتیراکه در روی میز پراکنده بود برداشته روی هم قرار میداد وبعضی از آنها را که بعقیده او باطله بود کنار میگذاشت وقتیکه چشمش به مسعود افتاد با آهنگی تعجب آمیز پرسید ـ آقا شما را چه میشود !! ؟؟؟؟

مسعود جوابی نگفت ۰۰۰۰۰ خواندن نامه باتمام رسید ۰۰۰

مسعود نگاهی وحشت زده باطراف افکنده و با اضطراب تمام شروع بقدم زدن نمود کلفت که دسته ای کاغذ ها در دستش بود از وی پرسید ـ آقا این کاغذ هارا کجا بگذارم ۰۰۰۰ آقا اینها همه اشرا لازم دارید آقا اجازه بدهید برای آتش گیره مطبخ ببرم .

مسعود گوئی حرفهای او را نمی شنید زیرا هیچ پاسخی بسؤالا ت مکرر او نداد

کلفت بادسته کاغذ از اطاق خارج شد .

مسعود ـ آهسته گفت من میروم واز در بیرون رفت بدون آنکه لحظه در جائی بایستد یکسر باداره رفته وشوفر را طلب کرد شوفر در اداره نبود فراش اداره را دنبال اوفرستاد دراینوقت ساعت اداره دوازده زنك نواخت ۰۰۰۰۰ یك ربع ساعت گذشت شوفر آمد .

مسعود ـ اتومبیل عیبی ندارد ؟

شوفر ـ نخیر کاملا حاضر است

مسعود ـ کلید آنرا بمن بدهید .

شوفر ـ چشم آقا ـ ( کلید را از جیب بیرون درآورده بمسعود

داد ) اجازه بدهید خودم همراه باشم

مسعود - نه لازم نیست .

شوفر - اطـاعت میشود . . . . اما صبح کجا خدمت برسم ؟

مسعود - صبح اینجا نخواهم بود

شوفر - پس کجا تشریف میبرید

مسعود - درضمن اینکه اتو مبیل را روشن کرده از گاراژ بیرون میآورد گفت - به . . . . ( بمولدم ) .

شوفر - آه آقا راه آنجـا خراب است . . . . سیل راه را برده عبور ومرور خطر ناك است .

مسعود - اهمیت ندارد .

شوفر - اقلا اجازه بدهید خودم اتومبیل را برانم چون شما نمیتوانید ازجاده سیل برده عبور دهید .

مسعود - آنطور که من میخواهم تو نمیتوانی برانی .

شوفر - پس صبر کنید شمارا نخو اهند گذاشت . . .

مسعود - جمله او را قطع کرده وبسرعت براه افتـاد

مسعود - دیوانه وار اتومبیل را میراند با سرعتی که خطر مرك را همراه داشت بسوی دیار یـار روان بود تا مقارن طلوع آفتاب تقریباً هفتاد فرسنك راه پیموده بود در نزدیك دهی بنزین اتو مبیلش تمام شد خود را بقریه رسانده و در جستجوی بنزین برآمد متأسفانه در آن قریه بنزین یـافت نمیشد باآن سبب خواهی نخواهی قدری درآنجا صبر کرده

و منتظر اتوبوسی شد که از آن بنزین بگیرد .

مسعود ـ دو ساعت ونیم با کمال بی تابی در آنجا توقف کرد بالاخره اتو بوسی رسیده و مسعود از راننده آن طلب بنزین کرد ابتدا شوفر عذر آورده واز دادن بنزین امتناع کرد بالاخره مسعود با اصرار زیاد یك تین بنزین را بمبلغ صد ریال از او خرید و باز با همان سرعت شروع بحرکت کرد در اولین بنزین فروشی توقف کرده وبنزین باندازه کافی ابتیاع نموده وباز براه افتاد .

مسعود متجاوز صدو پنجاه فرسنك راه با وجود سه ساعت توقف در مدت ۱۷ ساعت پیمود ـ هرچه از طهران دور میشد و بدیار یار نزدیك میگشت مضطرب تر میشد وبرسرعت سیر اتومبیل میافزود .... بهیچ چیز نمیاندیشید واز هیچ خطری باك نداشت اتومبیل در روی دست انداز های جاده میرقصید ومسعود برقص آن اهمیتی نمیداد اتومبیل هائی که برخلاف جهت او حرکت میکردند بمحض دیدن اتومبیل مسعود که دیوانه وارمیراند خود رابکنار کشیده وتوقف میکردند وباوحشت وتعجب بسیار آنرا مینگریستند .

همه پیش بینی میکردندکه الان در این دست انداز ها یااتومبیل از جاده پرت خواهد شد و یا فنر هایش خواهد شکست مسعود حومه اطراف شهر را باسرعت صد کیلو متر پیمود و در دروازه شهر توقف نکرد از پاسبانهای را نندگی هیچ جا راه نخواست .... در سه جا موفق شدند نمره اتو مبیلش را بر دارند بالاخره ساعت پنج بعد از ظهر

اتومبیلی کثیف وپرخاك دم درب منزل ستاره ترمز نمود وجوان وحشت زده از درون آن بیرون جست .

# آخرین لحظات

ستاره مانند عاشق شیدائی که آخرین روز های حیات خویش را بامید دیدار و با روحی پژمرده وقلبی افسرده بسر برد زندگی میکرد .

او از زندگی طرب انگیز جوانی نصیبی جز رنج ومحنت وسوز و گداز نبرده بود بعد از نوشتن آخرین نامه خود که مسعود را سخت منقلب نموده وباعث حرکت فوری او شده بود حالش پریش تر گشته و آن بآن افسرده تر میگشت بطوریکه پدرش مضطرب شده برایش پزشك آورده ستاره حاضر بپذیرفتن پزشك نشده وگفته بود امروز فقط قلبم قدری درد میکند و فردا حتماً خوب خواهد شد اگر خوب نشد آنوقت حاضرم بپزشك بروم .

پدرش ناچار حرف او را قبول کرده ومعاینه اش را برای فردای آنروز موکول کرد .

عصر همین روز یعنی درست همانموقعیکه مسعود از شهر شش فرسنك فاصله داشت ستاره در اطاق خود رو بروی پنجره ایستاده بود ساکت وآرام بانظری بهت آلود به بیرون مینگریست ناگاه قلم برداشت وبآهستگی این جمله را یاد داشت کرد

خورشید عشق غروب نمیکند ولی غروب زندگی نزدیك است

ساز بوضع اول ایستاد

در همین وقت درب اطاق باز شده و خـان نامه برای او آورد و گفت یك نفر جوان این نـامه را برای شما داده ورفت ستاره نـامه را گرفت وسر آنرا بـاز کرد وآهسته زیر لب گفت **شاید مسعود مهربان شده باشد .**

همینکه چشمش به حاشیه سیـاه نامه افتاد لرزشی سخت اندامش رافرا گرفت وبا اندام مرتعش نامه رااینطور خواند .

## دوشیزه محترمه ستاره خانم

چندی قبل نامه ای که هاوی نصایح بسیار و خبر کسالت مسعود بود برای شما نوشتم و اینك خیلی متأسفم از اینکه خبر سوئی که خوش آیند شما نیست وتابحال از شما پنهان داشته ام برایتان بنگارم .

البته خودتان حدس میزنید که نامه قبلی بنده فقط برای این بوده است که شمارا برای شنیدن این خبر حاضر کنم .

هفت روز قبل مقـارن غروب آفتاب دوست ناکام مسعود عمر ...

ستـاره بقیه نامه را نتوا نست بخواند آهی عمیق از دل برکشید نامه را در دست خویش سخت بفشرد وآهسته روی زمین افتاد .

صدای افتادن چیزی مادرش را که دراطاق دیگر بود متوجه آنجا نموده واوسراسیمه وارد اطاق ستاره شده دخترش را درروی زمین بحالت مرگ مشاهده نمود صدای شیون و زاریش . بلند شد اهالی خـانه همگی سراسیمه وارد آنجا گشتند .

مادر ستاره میگریست وگیسوان خویش را میکند زاری مینمود

وبخود میزد

پدرش فقط گریه میکرد و فوراً با تلفون چند پزشك احظار کرده وجود جسد بیهوش جگر گوشه خویش را از زمین برداشته روی تختخواب نهاد

دایه ستاره را موئی برسر نمانده بود که باز بکند صدای شیونش بهمه جا میرسید .

خان پیرخرش قلب دراطاق خویش بزاری در آمده گریه میکرد وملتمسانه باچشمانی پراشك وآهنگی لرزان از پیشگاه یزدان نیاز مینمود که ستاره بهبودی یابد واز چنگال مرگ رها شود

همه ۰۰۰۰۰ همه هرکس در آن خانه بود ویا از قلب رؤف و احساسات پاك او اندکی آگهی داشت میگریست

سه پزشك متعاقب هم وارد شده و هریك بنوبه خود قلب مریض را معاینه کردند .

قیافه همه آنها حاکی از حالت وخیم ومرگ حتمی مریض بود اطباء بزبان فرانسوی بایگدیگر شروع بنجوی کردند.

یکی میگفت ۰۰۰ بنظر من آمپول هم سودی ندارد بیخود اذیتش نکنید .

دیگری گفت ـ ولی ممکن است ساعتی اورا نگهدارد وشاید هم بهوشش آورد .

پزشك سومی که طبیب خانواده آنها بود وستاره را هم مانند پدری

که فرزند خود را بسیـار دوست داشته باشد دو ست میداشت در حالی که گریه راه گلویش را گرفته بود گفت نه ۰۰۰۰ حتماً بـاید آمپول بزنید؛ خواهش میکنم شما بزنید.

مخاطب در حالیکه آمپو ل را حاضر میکرد گفت ـ معلوم میشود خیلی بـا این فامیل صمیمی هستید ولی اصولا مرك این گونه جوانـان انسان را بسیار متأثر میکند.

بعد رو به پدر ستاره که منتظر نتیجه مشورت آنا ن بود کرده و بزبان فارسی گفت. گمان میکنم بخانم خبر شومی بطور ناگهانی گفته باشند ویا اورا سخت ترسانده اند در هرصورت حالش وخیم است.

پنج دقیقه اززدن آمپول میگذشت پزشکان همه را ازاطراف مریض دور کرده بود ند و یکی از آنها پهلوی مریض نشسته و دست های او را آهسته حرکت میداد.

دقایق میگذشت ودیدگان همه متوجه ستاره بود.

ناگهان چشمان آن الهه عشق آهسته باز شد و با لکنت زبان گفت ۰۰۰او۰۰۰میآ۰۰۰ید۰۰۰آمد

آثار امید در چهره ها هویداشد سکوئی مطلق همه جارافراگرفته بود و همه بـا دهانی باز وگوشهائی باز تر چشمانی خیره برای استمـاع کلمات او حاضر بودند فقط صدای خان آهسته شنیده شد که گفت خدا یا حال که دعای ما را مستجاب کردی و اورا زنده نمودی من حاضرم با کمال میل عوض او بمیر م این جملات که از اعماق قلب یك پیردلشکسته

در حالیکه نیازش از درگاه یزدان برآورده شده بود بر میخواست در حضار تأثیر سخت کرده همه رو باو کردند ویرادیدند که پیشانی برزمین نهاده میگرید .

ستاره دیدگان خویش را گاه می بست ومانند شخصی که درحال رو یاء باشد حرف میزد میگفت . . . آمدی در همین وقت درب اطاق بازشد وهیکل جوانی رعنا . . باموهای ژولیده لباس خوب ولی خاك آلود اندامی باریك اما متناسب چهرهٔ گیرا ولی وحشت زده نمودار شد .

لحظه ای خیره برحضار وبستر ستاره نظر افکنده قطرات اشك در چشمش حلقه زد تعجب حضار از این واقعه نه آنقدر بود که بتوان نگاشت .

ستاره ـ بیا . . . بیا مسعود . . . تأمل مکن . . . از عمرم یکدم بیش باقی نمانده . . . من . . . میدانستم ترا قبل از مرك خواهم دید . .

مسعود قدمی پیشنهاده وبزمین خورد .

دونفر از اطباء پیش رفته او را بلند کردند پدر و مادر و خویشان ستاره که آنجا حاضر بودند باشگفتی تمام وتعجبی مالا کلام این منظره را مینگریستند وسکوت را از دست نمی دادند بعد از چند دقیقه مسعود بهوش آمده اورا پهلوی تختخواب ستاره روی صندلی نشاندند .

مسعود هرچه بهتر بخود میآمد بیشتر متعجب میشد از خود میپرسید این جا کجاست ؟ منزل ستاره است خوب من برایچه بدون استیذان داخل گشته ام ؟ ستاره برایچه روی تختخواب خوابیده است ؟

اطباء اینجا چه میکنند و ؟؟؟؟؟؟؟ سیمای بهت آلود حضار حاکی ازچیست اگر برای من است چراقبل از ورود من هم اینطور بود ؟؟؟؟

این کلمات ستاره چیست ؟؟؟ رخساراو چرا اینقدر زرد گشته ؟؟ اندامش چرا اینطور نحیف شده ؟؟ پدر و مادر او چرا مرا بیرون نمیکنند ؟؟؟ مگرمرا میشناسند ؟؟ نه حتماً برای حالت بسیار وخیم... آه خدایا دیوانه میشوم .

ستاره دست مسعود را گرفت مسعود از روی صندلی برخاسته در جلوی تخت ستاره بایستاد وسپس بزانو در آمد در این وقت حضار یك یك از در خارج شده و بگریه در آمدند .

ستاره ـ مسعود پس این نامه چیست ؟؟؟ مسعود نگاهی بکاغذ فشرده شده که ستاره نشان میداد افکنده و با تعجب گفت............. این نامه را که نوشته ؟؟؟؟؟؟

نه....... من نمرده ام ....... دروغ است .

ستاره ـ این دومین کاغذیست که دوستت خسرو برای من نوشته

مسعود ـ نه خط خسرو نیست دروغ است کس دیگری نوشته آه............................

ستاره ـ درهر صورت عزیزم در این آخرین وهله حیات جای کشف معما نیست ... مسعودم....... مرابیوس

مسعود خم شد که او رابیوسد قطرات گرم اشك ژاله وار برروی گونه های ستاره افتاد .

ستـاره ـ آه مسعودم باز گریه میکنی؟......... مسعود آیـا بازهم مرا دوست داری ؟؟؟

مسعود یادگار مرا هنوز داری یانه ؟؟

مسعود را گریه امان نمیداد تا پاسخ پرسشهای ستاره را بدهد دست درجیب بغل خود کرده وجعبه کوچکی بیرون آورده گفت ـ این را تابحـال روی قلبم حفظ میکردم ـ ستاره چشم از مسعود بر نمیگرفت وبـاحرصی زیـاد او را مینگریست ولذت میبرد دست در سینه خویش کرده و عکس مسعود را بیرو ن آورده و گفت ـ این عکس حتی شبها هم مرا ترك نگفته در صورتیکه تو بطور حتم کت خویش را میکندی .

مسعود از گریه نمیتوا نست خود داری نماید . گفت در این مقام گنه کارم مرا ببخش ولی بدان که من تورا آنقدر دوست داشته ودارم که عشقی مافوق آن نبوده ونیست .

ستـاره ـ ولی افسوس ........ آه

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است

و آرزوی دل مرغـان چمن بسیـار است

مسعودم نمیخواهم در این دقایق آخر از تو شکوه کنم .

مسعود ـ عزیزم چرا از مرك صحبت میکنی من مژده هـا از خوشبختی ها برای تو آورده ام ۰۰ آه من راهی دراز پیموده ام سختی ها کشیده ام ۰۰۰۰ بدبختی ها تحمل کرده ام تیره روزی هـا دیده ام تـابتوانم روزی دست دردامن توزده و مژده وصـال همیشگی دهم من

نبـاید نا امید شوم .

ستـاره ـ ولی عزیزم با مرگ من خورشید عشق غروب نخواهد کرد من در دل خاك هم ترا دوست خواهم داشت عشق مـا بسیار بزرك بود . در زمین نمیگنجد من آنرا بآسمانها میبرم .

مسعود ـ نه ستاره عزیز ـ اشتباه میکنی مپندار که من بی ستاره حیاتم لحظهٔ زنده بمانم شاید آن پرورد گار توانائیکه مرا امروز از فرسنگها راه برسر بالین توآورده اینقدر قادر باشد وآنقدر بمن عنـایت بکند که مرا با تو همراه سازد .

ستـاره عزیز من باقلبی آکنده از اعتماد این سخنان را میگویم چنان حس میکنم که این جملات آخرین گفتارمن باشدولی باشد چه از این بهتر و کدام مرك از این خوشتر تو راست میگوئی عشق بزرك ما در زمین نمیگنجد وباید در آسمـانها از موهبت آن برخوردار گردیم ........ آه

سر بر آستان معشوق نهادن و دست در دامن دوست داشتن در آن حال جان سپردن ........ وچه سعـادت عظیمی است .

این آرزوی دیرین من بوده است آنگاه بـا آهنگی لرزان واندامی مرتعش ملتمسانه پیشانی برخاك سوده اینطور از پروردگار خود نیاز نمود .

ای یزدان پـاك .... ای خدای بزرك .... مپسند که عـاشق شیدائی چون من در بالین مرگ معشوقه خویش اینطور بنالد وبگرید

ای قادر مطلق میسند که تیره روزی چون من شاهد مرگ محبوبی چون او باشد.

ای قدرت محض.... ای خدای بزرگ.... اگر اراده تو انایت بر این قرار گرفته که هم امروز طومار زندگی او در نوردی بفضل و موهبت خویش مراهم دریاب و آغوش مرگ را بروی من باز کن ای خالق....

ستاره ـ کلام اورا قطع کرد مسعود سر برداشت.

ستاره: مسعودم ترا چه میشود!!؟؟؟؟ آه چرا اینطور رنگت پریده؟؟؟؟؟!!

مسعود حالتش دگر گون شده رنگش مانند گچ سفید و اندامش مرتعش گشته بود هر چه سعی کرد نتوانست پاسخی بگفتار ستاره بدهد ستاره دست برسرمسعود میکشید ونوازش کنان گاه گاه با آهنگی لرزان جملاتی مقطع میگفت.... مسعودم محبوبم آه تو باوفاتر از آن بودی که من میپنداشتم....تقدیر مارا.... بکدام سو پرتاب میکند.. مسعودم.... بزندگی جاویدوعشق جاوید تر .... مسعود....

در همین وقت درب اطاق باز شد وهیکل جوان برنا با قدی بلند واندامی متناسب چشمانی درشت ونگاهی گیرا رفتاری متین ولباسی آراسته هویدا شد.

مسعود و ستاره که پشت بدرب داشتند هر چند صدامی که از ورود او حاکی باشد شنیده نشد ولی آند و بی اختیار سر بگردانیدند و

چشمانشان با نگاه خیره وبا نفوذ جوان مصادف شد .

مسعود باصدائی حزین و گرفته متعجبانه گفت ..... خ ....

خسر .... خسرو

# بخش سوم

## خسرو چه میکند ؟!

هرچند خسرو تحصیلات خود را بیش از پایه نه ادامه نداد وظاهراً بگرفتن گواهینامه سیکل اول قناعت نمود ولی حقیقت اینطور نبود وخسرو بوسیله مطالعات عمیق ومتوالی خویش معلوماتی قابل استفاده و شایان تمجید میآموخت در فراگرفتن مطالب فلسفی بویژه روانشناسی استعدادی عجیب از خود بروز میداد این ذوق سرشار ودانش دوستی او اطرافیانش رامتعجب ساخته وهمه بالهجه شگفت آمیز از وی میپرسیدند که با وجود استطاعت مالی و توانائی فکری چرا بتحصیل خویش ادامه نداده و بگرفتن دیپلم اقدام نکرده او در پاسخ متعرضین خویش اغلب میگفت که : وجدان من بهتر میتواند معلومات مرا بسنجد . یك ورقه کاغذ یك گواهینامه که در آن معلومات من تاحدود معینی بوسیله عده ای تصدیق شده باشد بردانستنی‌هایم نخواهد افزود ورقه دیپلم وقتی برای من دارای ارزش است که از مزایای قانون آن استفاده کنم .

آری اگر علم را برای دانستن بیاموزیم نه فقط برای پول خواستن

آن وقت باید عقل و وجدان دانش مارا بسنجد نه جلسه امتحان وحدود محدود آن علوم و معارف امروز بیشتر از همه گرد مادیات میگردد معلوم نیست بکدام علت آن جوان فرسوده و پژمرده نا امید و مأیوس که بیش از همه چیز احتیاج بمطالعه در کیفیات روان خویش دارد فقط بآموختن قطع مخروطات حساب استدلالی عروض وقافیه قناعت میکند؟ من نمیگویم دانستن فرضیه های مشکوك وشناختن اجداد انسان وحیوان ویاد گرفتن اسامی ایشان وبالاخره بخاطر سپردن نام سنگواره هردوران برای یك نفر جوان ضرر دارد ولی معتقدم که بیش از این مطالب شناسائی روان وشخصیت انسان قابل توجه ومطالعه است .

برای منکه از فیزیو لوژی بدن گاو های امروزه اطلاع ندارم دانستن عده ستون فقرات ودندانهای اجداد این گاو ها هیچ لزومی ندارد اجتماع امروز نیاز مند جوانان شجاع فعال فدا کار وپاك است و مزیت این سفات وقتی بشخصی ثابت میشود که خویشتن را بشناسد .

خسرو باین استدلال ترك تحصیل کرده بود وباز بهمین دلیل درپی کسب دانش گامها بر میداشت وهردم برمعلومات خویش میافزود .

کوشش خستگی نا پذیر ... فعالیت دائمی .... و بالاخره افکار ونیات بزرك او ... آئینه ای درخشان برایش آماده میساخت او در اول هرسال تصمیمات جدیدی برای ترقی وتعالی خویش اتخاذ میکرد ودر دفتر یاد داشت وبرنامه سالیانه خود مثلا مینوشت .

۱ـ آموختن فلان زبان خارجی

۲ـ مطالعه ۰۰۰ جلد کتاب فلسفی ادبی علمی اخلاقی
۳ـ اقدامات عملی برای آموختن فلان فن ۰۰۰۰۰۰۰۰و غیره

در آخر هر ماه همچون سوداگری که بحساب ماهیانه خویش رسیدگی کند در برنامه ماهیانه خود نظر میدوخت و مثبت منفی نفع وضرر کار واهمال را از هم تفریق میکرد و نتیجه را در آخر صفحه مینوشت وباز برای ماه آتیه قسمت از برنامه سالیانه را درنظرمیگرفت

اما در برنامهٔ روزانه او فقط در مقابل ستونی که این جمله در آن نوشته شده بود چه گامی در راه نیل بآمال خویش برداشتم؟

در آخر هرروز جمله کوتاه وگاه کلمه ای کوچك قرار میگرفت ولی ارزش این کلمات در نزد او از اهمیت نمره ای که بیك محصل در موقع امتحان داده میشود ویارقمی که در دفتر محاسبات روزانه یك تاجر پول پرست قرار میگیرد بیشتر بود چقدرمایل بود و باچقدر میکوشید که کلمات موفقیت کار نتیجه بیشتر درجملات یاد داشت روزانه از استعمال شود

قریب پنج سال متوالی اینطور گذشت خسرو از خرمن دانش خوشه ها برگرفته و توشه ها ساخته میرفت تا بسر منزل مقصود رسد و میکوشید تا شاهد موفقیت را در آغوش گیرد با وجود دانش آندوزی ومطالعات ممتد هیچگاه از رسیدگی بامورات مالی وملکی پدرش کناره نمیگرفت رفتن به فیشکوه ورسیدگی بکار روستائیان و بزرگران تقریباً تنها ورزش وفعالیت مالی اوبود دهقانان وکوه نشینان همه با چشم‌احترام

بدو مینگریستند و در مقابل اوامر و دستورات وی اطاعتی بی چون وچرا داشتند خلاصه آنکه کلامش نفوذی کامل داشت وآهنك صوتش در دلها طنین میانداخت

اختلافاتی که بین بزرگران برای تقسیم آب و غیره رخ میداد همیشه بوسیله او مرتفع میشد خسرو بسیار کم حرف میزدواغلب بتفکر میپرداخت بقدری متین وموقر بودکه هیچکس آن قدرت در خود نمیدید که با او مزاح وشوخی کند در هنگام صحبت کردن آنطور کلمات را شمرده میگفت ولهجه اطمینان بخشش چنان تردید از دلها میبرد که قضاوت وادعای او در هر امری صحیح وغیر قابل شك و انکار بنظر میرسید .

هنگامیکه در مجمعی رشته صحبت را بدست میگرفت همه گوش میشدند و هیچکس را جرئت آن نبود که در کلام او داخل شود و از میان آنانکه بعظمت و قدرت اراده او معترف بودند فقط عده معدودی میدانستند که خسرو اخیراً فن مانیتیس را فرا گرفته و بعد از سفر هند در این فن تبحری کامل یافته است .

برای اینکه بهتر پی بعظمت روحی او ببریم و از نفوذ و قدرت اراده اش بیشتر مطلع گردیم باید ورقی چند از داستان شگفت فیشکوه را برخوانیم .



# کوهستان فیشه

فیشکوه کوهسار باصفائی بود که دامنه هـای وسیعش زرخیز و تنگه های عمیقش رعب انگیز بود صفا وطراوت پاکی وصداقت در مناظر وقلوب ساکنین آن حکفرمائی میکرد.

صبحگا هان برز گران باچهره خندان بسوی کشت خود میشتافتند وشامگاهان همچون عابدی که بادل خوشنود وامید وار از معبد برمیگردد بطرف کلبه خو یش روان میشد ند.

آهنك نی چوپان نوای طرب انگیز بلبل زمزمه یکنواخت جویبار آوای پرخروش آبشار و صدای خواننده خوش آوازی که گاه از عشق ومحبت زمانی از شوریدگی ودلباختگی لحظه‌ای از دلربـائی وزیبائی شاهدان طناز میسرود در کوه میپیچید ونغمه بهاری از آن میان برمیخواست نغمه ای جاوید که هم از پیچ و خم زلف یار سخن میگفت و هم از بیقراری عاشق زار هم از دو گوی عاج که گیسوی تابدارش احاطه نموده و هم از احساسات شور انگیز و عوالم خیال خیز عشق وجوانی دست بهم میداد نغمه ربیعی بگوش میرسید احساساتی لطیف جلوه گری مینمود لذتی حیات بخش ایجاد میکرد.

جویبـار میخندید کوهسار خندان بود اشعه زرفـام خورشید لبخند زنـان گسترده میشد شادی درهمه جا حکم فرما وغم ازهمه جا رانده میشد پس چرا دهقـانان پاکدل نخندند و در شادی

طبیعت شرکت نجویند

اماچند فرسنك دور تر از فیشکوه دهکده ای بود که دوش شادی از آنجا رخت بربست واضطراب وترس غم و اندوه برجای آن نشست یك جوان کوه نشین بیباك وهوسران شجاع و شریر پای از دامن قوانین بیرون کشید عده ای را باخود همدست کرد آهنك راهزنی و قصد تبه کاری نمود اولین دهکده ای که هدف مقاصد شومش شد آن ده بود باعده خود بدانجا حمله آورد مبلغ صد تومان پول مقداری آذوقه سه رأس اسب و بالاخره دو دوشیزه رعنا وپاکدامن بیغما برد دامن پاك عفتشان آلوده نمود و واژه تیره روزی برجبین آنان نوشت در آن ده نیز گفت که دوروز دیگر به فیشکوه خواهد رفت این خبر بکوهستان فیشه رسید غبار غم بر دلهـا نشست و تار آن بلرزه اضطراب مرتعش گشت .

ریش سفیدان ده انجمنی ساختند تا بنیروی عقل وفرهنك دور اندیشی وعاقبت بینی بر رفع این بلا کوشند یکی گفت مبلغی پول برای یل ( نام راهزن ) میفرستیم واز او خواهش میکنیم که آن تحفه بپذیرد ودست از سر ما بردارد .

دیگران این رأی نپسندیدند و گفتند که پنجه عدالت گریبان آن شرور نابکار را بزودی خواهد گرفت ما بامنیه و قوای دولتی مستظهریم نبا ید بجلب رضایت او بکوشیم تابعد مسئول وخـائف و همدست دزد قلمداد شویم .

یکی از آن میان بر این کلمات اینطور اضافه نمود که این

جوان: نابکار تنها بپول قانع نیست او برای اتفاء آتش شهوت خویش بدختران وناموس ماچشم دارد .

بعد از گفتگوی بسیار همه برآن شدند که ارباب خسرو را خبر کنند واز او علاج این کار بخواهند وچنان باقدامات مؤثر او اطمینان داشتند که اگر وی در آنجابود اهل قریه ابداً مضطرب نمیشدند .

جوانی مأمور شد که باعجله خود را بشهر رساند و خسرو را از حال یل و قصد شوم او مطلع کند بعد از یك شبانه روز طی راه جوان بشهر رسید شتابان بخانه اربابش آمد فامیل خسرو بر سر سفره چاشت نشسته بودندکه او وارد شد وبدون مقدمه باعجله تمام ما وقع را حکایت نمود و در آخر گفتارش افزود که دهقانان حراست نوامیس خود را از خسرو میخواهند و میگویند که تنها او قادر است که شراین راهزن شهوت پرست را از سر آنها کوتاه کند واگر یل تابحال بدانجا متوجه نشده باشد بطور حتم در ظرف امروز وفردا بدانسو خواهد آمد پس هرچه زود تر باید اقدام نمود .

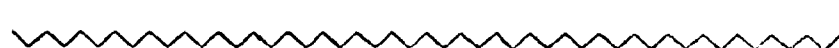
پدر خسرو گفت : باید هرچه زود تر باداره امنیه اطلاع داد و از قوای دولتی استمداد جست خسرو از سر میز برخاست وگفت . این زحمت را شما بکشید اما من باید هرچه زود تر خود را به فیشکوه برسانم واز مقاصد این نابکار جلو گیری کنم

پدر گفت : خسرو این کار دیوانگی است هرگز بدانجا نرو وخود را بخطر نینداز از تو چه کاری ساخته است یل اگر تو را درآنجا بیابد

مبلغ گزافی از توخواهد خواست .

خسرو : پدر عزیز و جدانم بمن حکم میکند که هرچه زود خود را بفیشکوه برسانم وخواهش کسانی را که بمن التجاء جسته اند رد نکنم علاوه برهمه اینها این کار تنها وظیفه من است

بیست دقیقه بعد اتومبیلی باسرعت تمام بدانسو روان بود وجوانی دهاتی پهلوی راننده‌آن قرار داشت .



دقایق با اضطراب سپری میشد وساعات طویل انتظار بدنبال دقایق گم شده میشتافتند یك روز گذشت شب نیز سپری شد واز شهر خبری نرسید مقارن ظهر چهار سوار از فراز کوه بزیر آمدند و بسوی ده شتافتند در دست یکی که رئیس آنها بود پنج تیر و در دست دیگران تفنگی مشاهده میشد نعره زنان بداخل ده رفتند اهالی قریه را درحال تسلیم گرد هم جمع کردند آنگاه رئیس آنها دست خویش را با پنج تیر بلند نموده وگفت هزار تومان پول دوخروار جو صد من آرد وسه دختر میخواهیم بعد رو بکدخدا کرده گفت نهار اینجا خواهیم بود عده هم از عقب میآیند بگو چهار پنج تا گوسفند بکشند وکباب کنند

پیر مردی لرزان وگریان پیش آمد دامن یل بگرفت و گفت پول آذوقه وهرچه از این قبیل بخواهید میدهیم ولی دست از ناموس ما بردارید و . . . . . .

هنوز حرفش را تمام نکرده‌بود که یل فریاد زد خفه‌شو

ناله زنـان خشم مردان اضطراب کودکان ترس دختران منظره ترحم آور وعجیبی ساخته بود .

یل رئیس راهزنان جوانی بود سی ساله دارای قامت کوتاه چشمانی درشت لبهای کلفت گونه ای بر آمده و صدائی خشن و زننده مستبد و خود رأی تنها یك صفت خوب در اویافت میشد وآن کرم و سخاوت او بود که اطرافیانش رادل خوش میداشت اما این سخاوت وکرم همه جا وهمه وقت دیده نمیشد

کدخدای ده پیری موقر وشخصی جهان دیده بود پیش رفت و گفت سردار همه چیز مطابق میل شما خواهد بود مگر یك چیز یل فریاد زد . ! ! . . .

آن چه چیز است .

کدخدا گفت : آن ناموس ماست که بستگی به خون و شرافت مادارد دست خویش را بخون ما آلوده مکن وگرنه خسرو پسر ارباب جوان مقتدری است از تو سخت انتقام خواهد کشید .

یل خنده ای مستهزانه کرده و گفت : جانت میخارت مرا از پسر اربابت میترسانی بعد رو به یکی از همدستان خود کرده و گفت غلامعلی پیاده شو پنجاه شلاق بر کف پای این پیر بیشعور بزن .

چند نفر از جوانان و عده ای از پیران پیش آمده وساطت آغاز کردند ولی شلاق غلامعلی بلند شده بود وپشت سرهم بر ابدان آنان میخورد یل نیز یك تیر هوائی رها کرده وگفت اهالی این ده را سخت

مجازات خواهم کرد .

در همین وقت صدای بوق اتومبیل شنیده شد وبلافاصله اتومبیل از در وازهٔ ده داخل شده تاوسط میدان ده پیش رفت و نزدیك جمعیت ترمز نمود راننده برروی رکاب بایستاد نگاه نافذش را بسوی سواران دوخت بهت وحیرت عده ای را فرا گرفت معدودی از بـاب گویـان بسویش شتـافتند دست جوان بالا رفت همه ساکت شدند و راهزنان بابهتی تمام بدو مینگریستند دو دقیقه یـا کمتر گذشت تفنگ هـائیکه بفرمـان یل بسوی تازه وارد متوجه شده بود آهسته پائین آمد و عجب ترآنکه در این دقایق کلمه ای گفته نمیشد فقط اراده بود که نفوذ میکرد وروح بود که عظمت خویش را مینمود .

از چشمان خسرو برق عجیبی میدرخشید نگاهش را از چشمان یل بر نمیگرفت کوچکترین حرکتی بخود نمیداد راهزن غیور نیز بـا بهتی تمام بدومینگریست .

مانیتیس بود یا قدرت اراده !!! ؟؟؟ معلوم نبود خسرو چه میکند و چگونه به یل امر مید هد که از اسب بزیر آید صدائی بلند شد واوامری از دهان خسرو چنان صادر شد که حتمی‌الاجرا بنظر میرسید پیـاده شو ٠٠٠٠٠٠٠ یل همچون شخص مسحوری از اسب پیـاده شد

خسرو : اسلحه خود را بیانداز پنج تیر از دست یل افتـاد وخنجر از کمرش باز شد .

خسرو : بهمدستانت بگو اسلحه خودرا بداروغه بدهند .

یل بدون آنکه سرش را بر گرداند آهسته گفت اسلحهٔ خود را بکدخدا بدهید و همدستانش اطاعت کردند .

خسرو : پیاده به مسکن خویش برمیگردی وفوراً اموال ودخترانیرا که بغارت برده اید بصاحبانش رد میکنی فهمیدی یل آهسته گفت بلی .

خسرو : برو .

یل و همدستانش آهسته دور میشد ند و همچون اشخاص مدیون قدم در راه گذاشته بودند خسرو به کدخدا گفت : اسلحهٔ این را هزنان را بامنیه محل تحویل دهید ورسید بگیرید این چهار اسب را بقریه‌مجاور ببرید وبکسانیکه اسب آنها بیغما رفته بدهید .

بهت حاضرین کم کم بایمان وارادت نسبت بخسرو تبدیل میشد و اورا وجود خارق‌العاده میشمردند .

سکوت در هم شکست جوانی فریاد کرد : ـ بخدا ارباب خسرو معجزه میکند پیشرفت خواست زانو بزمین زده دامن خسرو بگیرد خسرو اورا بلند کرده و گفت :

نه عزیزم اینطور خوب نیست و بعد باشاره ای اهالی را که دراین وقت او را میستودند امر بسکوت داده و گفت : تعجب نکنید اشتباه نکنید من معجزه نکرده ام این کار عجیبی نیست شما هم میتوانید نظیر همین کار هارا بکنید .

شما بفرزند خود بزیردستان و کوچکتران خود امر میکنید آنها هم اطاعت میکنند بواسطه اینکه مقام شما بالاتر از آنهاست اما وقتیکه این بلندی مقام روحی هم باشد واراده شما که یکی از تجلیات روان شماست قویتر از اراده زیر دستانتان باشد آنوقت آنها خواه و نخواه بدون چون وچرا از شما اطاعت خواهند کرد ولی وقتیکه این عظمت روح واراده ازمحیط واطرافیان شما برتری جوید و قدرت اراده با پاس ها وتمرین های مانیتیس واستعداد چشم دست بهم دهد وپاکی ضمیر ودوری از شهوات مزید آنان شود آنوقت شما در محیط خود عظیم و مقتدر خواهید شد ونفوذ کلام پیدا خواهید نمود پس ای پدران من ای جوانان وای مادران من بکوشید تا روح شما پاك و تابناك شود از آتش شهوت بپرهیزید ودست درداهن تقوی زنید نیکوکار باشید تا خوش بخت شوید راست بگوئید تا قوی ومقتدر باشید.

از دروغ بپرهیزید که مایه زبونی وعلامت بیچارگی است.

این کلمات ونصایح در اعماق دل روستائیان ساده نهاد پاك دل جای میگرفت واثری جاوید از خویش باقی میگذاشت. -

## عظمت چیست؟

هنگامیکه قطعات تیره ابر بر فراز آسمان غروب به حرکت میآید و نهیب سهمناك تحدید آمیز خود را به گوش زمینیان میرسانند وقتیکه غرش دلشکاف باد بانالهٔ تضرع آمیزدرختانیکه سر برخاك میسایند

در هم میآمیزد زمانیکه آوای جانخراش طوفان بلند میشود و دانه های درشت و ریز برف و باران باخاك و خاشاك ظالمانه سیلی بر بناگوش بینوایان ومسکینان بی پناه میزنند.

آنگاه ناله جانگداز بیوه زنی که از سرما میلرزد آنوقت آوای جانخراش تیره روزی که بگوشه خیابان میخزد آن زمان صدای مظلوم ومعصومانه طفلی که از ترس و سرما خود را بسینه مادر فقیرش میفشارد بلند میشود.

شما هیچ بیاد میدهید که در چنین وقتی بخاری گرم خانه راترك گفته بنام وجدان و برای دستگیری از بینوایان و ستمدیدگان قدمدر خیابان نهاده باشید ویاهیچ اندیشیده اید که ناله جانسوز تیره روزان درچنین اوقات چقدر حزین وتضرع آمیز است.

یك نیمه شب برخیزید در سرمای زمستان راه خانه بینوایان پیش گیرید ناله جانسوز آنان را بشنوید ودر پاسخ آن چنین جگر سوز دست در کیسه فتوت کنید وبقدر همت خویش اسباب راحت و آسایش آنان را فراهم کنید آنوقت باقلبی که نور یزدانی برآن تابیدن میگیرد آهنگ مراجعت نمائید تا از لذت احسان و دستگیری از تیره روزان محظوظ شوید.

آری شما اگر مانند خسرو راه خانه بینوایان را بلد باشید و همانند او بیاری آنان بشتابید اگر مثل او فداکار و نیکوکار باشید آنوقت معنی عظمت روح مفهوم بزرگی وبزرگواری رمز خلقت ومقصود

آفرینش را در خواهید یافت

نیکوکاری که چشم بپاداش عمل خویش نداشته باشد بزرگوار عظیم مقتدر ومحترم است خسرو چنین بود دراین راه گامهای بلندی برمیداشت چه بسا بیماران و رنجورانی که باخون دل حق‌المعالجه پزشکان را فراهم میکردند از معالجه ساده و تلقین های مؤثر او شفا یافته وبهیچوجه از نام معالج ناشناس خویش آگاه نگشتند نه تنها به مستمندان وفقیران یاری میکرد بلکه برای درماندگان وادی ضلالت نیز رهنمای خوبی بود .

حکمت عملی را عملا تدریس میکرد وشاگردانیرا که بمدرسه خویش میخواند خیلی زود از آئین رستگاری آگاهشان میکرد .

کم کم از آن اشخاص میشد که دیگران بآسانی نمیتوانستند در شخصیت او قضاوت کنند بعضی میگفتند شخص عجیبی است عده بزرگوار معدودی عظیمش میخواندند درفن مانیتیس ترقیاتش روز افزون بود مدیوم او اغاب رعنا دخترك ساده نهاد لله اش بود .

عصریك روز خسرو رعنا را خواب نموده بود مدیوم قبل ازاینکه خسرو از او پرسش بکند اینطور شروع بـاظهار روشن بینی خویش نمود : ـ

در یکی از خانهای جنوب غربی شهر ۰۰۰۰۰۰ منزل ۰۰۰۰۰ واقعه عجیبی رخ داده ۰۰۰۰ دو جوان ۰۰۰۰۰ دوعاشق شیدا آنقدر از زندگی نا امید شده اند ۰۰۰ که خود را در آستان مرك میبینند

خسرو با دقت تمام به گفتار مدیوم گوش میداد .

مدیوم : خیلی عجیب است ۰۰۰۰۰ ضربت نا گواری بنام شما ۰۰۰۰ برقلب آن دختر بیچاره وارد شده ۰۰۰۰۰ بلی بنام شما مرتکب تبه کاری میشوند

خسرو گفت : نام آن دو را بگو

چهره مدیوم حاکی از رنجی بود که صعوبت اجرای این فرمان در برداشت بعد از لحظه ای چند گفت ۰۰۰ مسعود ۰۰۰۰ ستاره .

خسرو با قیافه ای تعجب آمیز با اضطرابی که نظیر آن درسال اخیر کمتر برای او اتفاق افتاده بود گفت : مسعود؟؟؟ ستاره من چه دخالتی در کار آنها دارم ؟؟!

مدیوم : یك قطعه کاغذ مچاله شده در دست ستاره است اوبرروی تختخواب خوابیده است ۰۰۰۰۰۰۰

خسرو : در آن کاغذ چه نوشته شده وبامضای کیست .

مدیوم : نامه بامضای شما است ۰۰۰۰۰۰ و از خبر فوت مسعود حکایت میکند ۰۰۰۰۰۰ حالت مسعود و ستاره وخیم است۰۰۰۰۰۰۰ پزشکان با داروهای شیمیائی قادر بمعالجه آنان نیستند۰۰۰۰۰۰۰

خسرو : نویسنده حقیقی این نامه کیست

مدیوم : محمود نام دارد ۰۰۰۰۰

خسرو مدیوم را بیدار نموده و با عجله تمام بطرف منزل ستاره شتافت هنگامی بدانجا رسید که مسعود وستاره از کثرت نا امیدی یأس

وبالاخره حوادث اخیر خود را درآستان مرك میدیدند وبراستی هیچیك در مرك خویش شکی نداشتند بویژه ستاره که دیرگاهی بود انتظار چنین ساعتی را میکشید ومیگفت من درخواب دیده ام که در این حیات سراسر یأس مرد وبزندگی عشق وسعادت چشم باز نموده ام :



## باید مرد ....... اما چگونه ؟

افکار وعقول بشر معتقدات وتربیت اولیه او تا روپود زندگی آتیه اش را میسازد .

طفلی که از کودکی نوای تیره روزی در گوشش میخوانند و کلمات شوم وپوچ بدیمن نا مبارك را بد و القاء میکنند خلقتش را مایه بد بختی دیگران و قدمش را منحوس میشمارند اگر در روش زندگی او و معتقدات اولیه اش تغییری حاصل نشود وی بمفهوم این کلمات خواهد پیوست وبراستی بد بخت خواهد شد .

این موهوم پرستی خطر ناك که امروز گریبا ن عده ای را رها نمیکند عواقبی وخیم و مضاری غیر قابل جبران در بر دارد .

باید دانست که سعد ونحس وکلماتی که در این ردیف گفته میشوند بقدری پوچ ومهمل و زشت اند که تنها از کو تهی فکر معتقدین آن حکایت میکنند زیرا در قاموس طبیعت این واژه های زشت نبوده وسیمای مرموز جهان همه وقت وهمه جا بروی نیکان پاکدل وخوش بینان خندان لبخندزده وبرحال بدبینان گریان گریسته است چرانخندد وبرایچه

نگرید ؟؟ مگر نه آنست که ماعدالت مطلق عدالتی که از توهم وتفکر ماخارج است باو بآن خدای بزرك که نوامیس طبیعت را بقدرت خویش ثابت و برقرار نموده نسبت میدهیم و باز مگر آفریدن یك موجود شوم موجودیکه بشخصه وبنفسه مایه بد بختی دیگران باشد از عدالت او بدور نیست ؟؟

بکدام استدلال منطقی و بچه دلیل علمی و یا تجارت عملی ثابت میشود که فلان خانه بد شکون ویاقدم فلان طفل نامیمون و دیدن فلان شیئی منحوس بوده است اینها تارهائی است که بشر بافکرخویش بایجاد آن پرداخته وخود را بدون مقید میسازد .

موهوماتی است که استدلال غلط کوته نظران خام طبع بوجودش آورده است اگر گاه گاه نیز جلوه حقیقت نمائی از آنها مشاهده شود تنها در اثر قوه متفکره ومعتقدات طرف داران آنست .

مسعود خواه ونخواه پایه فکرش چنین بود که اوبرای طی مراحل بدبختی آفریده شده وهرگز شاهد آمال خویش را در آغوش نخواهد کشید هنگامیکه از تنگدستی مینالید خیال میکرد که اوهرگز نخواهد توانست متمول محترم و صاحب جاه شود وقتیکه در اثر عشق بزرك ستاره ودر نتیجه کوشش خستگی ناپذیر خود صاحب ثروت مهمی گشت آنوقت این اندیشه ها بصورت دیگری جلوه گری نمود و مسعود گفت : در آسمان حیات من همیشه ابر تیره روزی میگریسته وبوم شوم بدبختی بهیچ وجه از ویرانه عمرم دور نمیگردد .

خسرو از این استدلال غلط و اندیشه نا بجای مسعود مطلع بود و میخواست بیگماره ریشه این نومید یهای بدبختی را از بن بر کند اما اینکار آنقدر دشوار بود که غیر ممکن بنظر میرسید

خسرو بدین خیال بدرون اطاق قدم نهاد .

مسعود وستاره سر بگردانیدند .

مسعود ـ باصدائی حزین وگرفته گفت خ ۰۰۰۰۰ خسر ۰۰۰۰۰ خسرو لحظ ای چند خیره در چشمان آنان نگریست و گفت آقای خسرو آنکسیکه بنام او بشما خیانت شد محمود آن جوان هرسران از روی نادانی وبوالهوسی مرتکب این تبه کاریها میشود نامه ای بامضای من برای ستاره خانم فرستاده و در آن خبر فوت تورا اطلاع داده است و ضربت مهلکی برقلب جریحه دار این خانم زده است۰۰۰

**اما شما ای عاشقان شیدا که از موهبت عشق پاك باخبرید بدانید که ۰**

**هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق**

قطرات اشک در چشمان مسعود و ستاره خشك شده خیره وار بدومینگر یستند و مسعود در کلام دو ست قدیمیش وقدرت ونفوذی غیر قابل وصف میبافت .

اما آنانکه در اطاق دیگر بودند چون از آمدن خسرو مطلع شدند و کلمات او بشنیدند بقدری بر تعجبشان افزود که قدرت تکلم نداشتند .

خسرو : چرا نا امیدید !!! ؟

وتو ای مسعود چرا ناموس طبیعت را زشت ودون میخوانی ؟

آیا هنوز آن افکار پو سیده را در مغز خویش میپروری آیا هنوز معتقد به تیره روزی خویشی دست در دامن دوست وپا در آستان وصال داری وآنوقت خود را بدبخت میدانی ......

روز نامه ها از خوشبختی توحکایت میکنند وتواز پریشانی خویش مینالی ؟؟؟؟؟

شما ای دوشیزه شیدا که دارای احساساتی پاك وعواطفی تابناکید محبوب ومقصود خویش را در نزدیکترین فاصله خود میبینید و آنوقت از مرك سخن میرانید .

مرك مهیب و ترس آور نیست شاید هم فرشته نجات باشد اما این فرشته را خدای تعالی بهنگامش بسروقت شما خواهد فرستاد .

البته منتظر او نباشید و خود را در چنگال یأس و وحشت نیندازید :

ستاره باصدائی گرفته گفت : عاشقی که در نزد یار خویش جان سپرد او نمرده است .

آقای خسرو عشاق پاکدل که ناله جانسوز شان دفتر ها سیاه کرده وشرح شوریدگیشان نامه‌های پر نموده جامی از باده وصال ننوشیده مردند مانیز چنینیم و بدانید که لذت حیات از مرگی که منتظر آنیم بیشتر نخواهد بود .

خسرو نگاهش نافذ ترشد قدم بدرون اطاق نهاد دست راست خویش‌را بالا برد و دو دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید و یامژه برهم زند بدانها نگریستن گرفت بعد با صدائی پرطنین گفت: مسعود . . . ستاره شما محکوم بزندگی و ادامه حیاتید فکر مردن را ازسرخود بدرکنید شما نخواهید مرد . . . . . . اما لازم است در زندگی پرآه وسوز خود در حیات پر از ملال و نومیدی خویش بمیرید تا قدم در زندگی جاوید نهید محور افکار شما باید تغییر کند واساس آن برخوش بینی استور گردد وبدانید که اگر شما قطره ای از جام شهد آلود عشق حقیقی نوشیده باشید هرگز آتش عشقتان بوصال خاموش نگردد با یکدیگر زندگی خواهید نمود وتا هنگام مرگ خوشبخت و عاشق و پاکدل خواهید بود ۰۰۰۰۰۰

بیدار شو ای مسعود همانطور که از خواب جهالت و بد بینی بیدار میشوی بمیرید در حیات یأس پس زنده شوید در زندگی عشق و امید ۰۰۰۰۰۰ فهمیدید چه گفتم دو صدای آهسته تو اما گفت بلی.

دست خسرو آهسته فرود آمد نگاه نافذش را از چشمان آنان برگرفت پیش رفت واز روی میزی کوچك لیوان آبخوری برداشت آنرا از تنك پرآب نموده دست در جیب برد گردی بیرون آورد در آب ریخت ولیوان را بدست مسعود داده گفت نصف این جام را بنوش و نیم دیگر آن بستاره بده مسعود بدون کوچکترین مقاومتی جام را از دست او بگرفت ونیم آن بخور ونیم دیگر بستاره داد او نیز بنوشید.

خسرو قدم بدرون اطاق دیگر نهاد مسعود وستاره در خوابی عمیق فرو رفتند پدر ومادر ستاره وحضار دیگر که شاهد این مناظر عجیب و غریب بودند از دم در پس رفتند بخسرو راه دادند و خود نیز مشایعت او کردند یکی از پزشکان که کمتر از دیگران متعجب بود پیشرفت وگفت آقای محترم آیا ممکن است افتخار شناسائی شمارا داشته باشم خسرو برگشت رو بحضار کرده در پاسخ او گفت نام من خسرو ولی از تمام آقایان خواهش میکنم وبرای خاطر این دوجوان توصیه میکنم که این قضایا را درجائی ذکر نکنند ...... اصلا بهتر است آنرا فراموش نمایند .

سپس خسرو با پدر و مادر ستاره دراطاقی خلوت نموده مدت یکساعت با آنها صحبت نمود و دستوراتی داد پدر ستاره نیز یاد داشتهائی کرد .

فردای آنروز سه اتومبیل مقداری اثاثیه واهالی آنخانه را از شهر بیرون برد و راه کوهستان پیش گرفت عصر آن روز نیز چهار اتوبوس دیگر درهمان جاده براه افتاد آن اتومبیلها و این اتوبوسها و بالاخره اتومبیلی که شب براه افتادهمه بیك مقصد میرفتند امامقصد آنهاکجا بود ؟

# درکافه طرب

محمود وفیلسوف درکافه طرب پشت میزی نشسته و چشم بدرب کافه داشتند هوشنك وارد شد ومحمود با لبخندی شیطنت آمیز برخاسته

گفت ۰۰۰۰۰۰ آهای ۰۰۰۰۰۰ شیری یا روباه ؟ ! ؟

هوشنك با اضطراب وخشم تمام گفت : ساکت ۰۰۰۰۰۰ احمق تو مرتکب جنایت شده ای ومارا هم همدست خود کرده ای ۰۰۰۰۰۰ او درحال نزع ۰۰۰۰۰۰ شاید تاحال مرده باشد محمود با اضطراب تمام پرسید چه میگوئی ! ؟ ۰۰۰۰۰۰ آخر حرف بزن شرح بده

هوشنك هیچ شرحی ندارد من کاغذرا بنوکر او دادم وخود بدستور شما منتظر ماندم چند دقیقه نگذشته بود که صدای شیون از درون خانه بلند شد یکی دنبال طبیب میدوید ۰۰۰۰۰۰ عده گریه میکردند همه پریشان ومضطرب شده بودند بدرون خانه رفتم علت را جویا شدم اهالی خانه اینقدر مضطرب بودند که هیچکس متوجه ورود من نشد بالاخره فهمیدم که ستاره خانم بطور ناگهانی بقول کلفتش دراثر خواندن نامه ای یکمرتبه سکته کرده.

محمودفریاد زد چه میگوئی ؟ مرد ۰۰۰۰۰۰ ؟ ! مرد ۰۰۰۰۰۰ ؟ !

آه فیلسوف شاید مرد یا بمیرد درهرصورت ما جنایتکاریم ۰۰۰۰ آری جنایتکاریم یا باید فرار کنیم ویا خود را به پنجه عدالت بسپریم.

محمود بطوری گریه میکرد که کم کم توجه اطرافیان بد و جلب میشد فریدون حساب کافه را پرداخته و با تفاق هوشنك زیر بازوی محمود را گرفته بطرف خانه اش روان شدند هرکس آنان را میدید گمان مینمود که محمود مست وخراب است و دوستانش او را بمنزل میبردند بالاخره بخانه رسیدند بدور میزی نشسته و آغاز مجادله نهادند

ریك تقصیر را بگردن دیگر میانداخت .

قریب یکساعت گذشت در این مدت محمود با کمال پریشانی گاه گریه مینمود و زمانی برنادانی خویش افسوس میخورد و گاه نیزادعا میکرد که اگر ستاره بمیرد ! اوهم انتحار خواهد نمود .

فریدون طعنه زنان میگفت : البته باید انتحار کنی ۰۰۰۰۰۰ انتحار کردن بهتر از سردار رفتن است .

در این وقت زنك تلفن صدا نمود هوشنك گوشـی را برداشت و گفت محمود تورا پای تلفن میخواهند .

محمود بپای تلفن رفته شروع بصحبت کرد بعد ازلحظه ای گوشی را بجایش گذاشته به رفقایش گفت شخص نا شناسی بمن امر میکند که فردا ساعت سه بعد از ظهر برای امر مهمی بملاقات او بروم ۰۰۰۰۰۰

روز دیگر مقارن غروب محمود از خانه خسرو خارج میشد امـا با محمود یکه داخل این خانه شده بود فرق بسیار داشت ۰۰۰۰۰۰ یکسره بگاراژ رفته بلیطی خریده عازم سفرشد رفقا وفامیلش هرچه سعی کردند نفهمیدند او بکجا رفت وچه شد فقط خسرو روزی د ر جواب شخصی که این پرسش را ازاو کرده بود گفت : اوبمیل خود بجائی رفت که کیفر گناهان خود را بدهد .

# بامداد عاشقان

از میان شاخه های انبوه و پرشکوفه درختان از روی امواج سفید

وکف آلود آبشار از کنار گلهای نو شگفته ولطیف بهاری نسیم بامدادی با نغمه ای دلنواز ونفخه جانپرور میوزد

شکوه خورشید سحر گاهی لبخندی بردامنه سبز وخرم کوهستان فیشه زده وبوسه ها نثار قلل شامخه آن نمود آبشار با صفا جلگه سبز جویبار بهشت آسا چشم انتظار گشوده موکب خورشید را منتظر بودند وچشم براه بوسه های گرم بامداد یش داشتند نسیم سحری از فراز کوه بیامد مژده گویان بشارت وصال همی داد بلبلان سر را از خواب گران برداشته وبالحان خوشنوا گفتند .

خوش خبر باد ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

آهنك شورانگیز هزار دستان دو موجود جوان را که در خوابی عمیق بودند بیدار نمود گوئی بدانها گفت برخیزید که جهان عشق امید ها ونوید هادارد درروی خاك تیره بهشت ها میسازد در کنار یك بوته گل سرخ در روی تخته سنگی بزرك قدری دور تر از آبشار خروشان آن دو جوان سر از خواب برداشتند نظری بهت آمیز باطراف افکندند قبل از آنکه کلمه ای بگویند جان به عشق لبهای آنان بیکدیگر نزدیك نمود ۰۰۰ شاید میخواستند شگفتیهای فراوان خود را در گوش یکدیگر فرو خوانند و یا از بهت خویش صحبت کنند اما مهلت این کار نیافتند و دهانشان راه گوش یگدیگر گم نمود لبان گلگونشان از گفتن باز ماند۰۰۰۰۰ ویا فرصت گفتار نیافت۰۰۰۰۰ یکی از آندو فرشته ای بود زیبا و گل اندام

دوشیزه ای بود که خود را درکنار شاهد آمال خویش میدید ..
ستاره‌ای بود که خویشتن را درآسمان میافت .

دیگری مسعود بود که خود را باستاره هم آغوش میدید

هردو گمان مینمودند بل یقین داشتند که اینجا آسمان عشق و بهشت جهان بالا است ویزدان پاك بپاداش رنجی که آنها درعشق خویش کشیدند دراثر تقوی و خلوصی که داشتند پس از مرك آنان را در ـ بهشت جای داده است .

اما حقیقت چنین نبود واز لای بوته های انبوه چشمان زمینیانی که آنان را آسمانی کرده بودند به آنها دوخته شده بود آری چند نفر به آنها مخفیانه مینگریستند ولذتها میبردند براستی دیدن با مدان عاشقان دربهشتی چنان تماشائی ولذت بخش است .

سیمای آندو از شرم وخجلت بهت وتحیر سرور و نشاط و فرح وانبساط حاکی بود دقایقی چند بسکوت گذشت بالاخره ستاره لب بگفتار گشود وگفت : مسعود درچه فکری ؟؟

مادر بهشتیم .

آیا باور نمیکنی : این جویبار باصفا آن آبشار مصفا این آسمان نیلگون آن بوته گل سرخ آن تخته سنك صاف آن زیبائیهای شگفت انگیز آیا جز دربهشت درجای دیگر تواند بود ...

مسعودم آیا فراموش نمودی که ماچگونه وباچه سوز وگدازی و درچه یأس وفراقی زندگی زمینی خود را بانتها رساندیم وچگونه در

آغوش یکدیگر جان دادیم

مسعود گفت، چرا عزیزم خوب بخاطر دارم و مخصوصاً یادم میآید که در دقایق آخرین زندگیمان دوست دیرین من خسرو بیامد وکلماتی عجیب گفت که در اعماق قلب من جای گرفت و...

ستاره: اما یادم آمد بالهجه ای متین و آمرانه گفت لازم است که شما در زندگی پر آه وسوز خود درحیات پر از ملال و نومیدی خویش بمیرید تا قدم در زندگی جاوید نهید.

مسعود، اما تعجب من دراینجاست که او مرگ را تغییر روش زندگی تعبیر میکرد او مارا محکوم بادامه حیات میدانست.

ستاره، درهرصورت حال جای این حرفها نیست برخیز برویم کنار آن آبشار هردو برخاسته دست دردست یکدیگر انداخته بطرف آبشار روان شدند.

ستاره، من خوب میدانستم ومخصوصاً در خواب دیده بودم که ما بطرز عجیبی خواهیم مرد و بعد خوشبخت زنده خواهیم شد

ستاره پیراهن سفید ونازکی بدون آستین در برداشت مسعود نیز پیراهن سفید و شلواری سیاه درتن خود میدید لباس هردو قشنگ و ساده بود و هردو یقین داشتند که درایام حیات چنان لباسهائی نداشته اند همچون دوفرشته فارغ‌البال لبخند زنان وعشق گویان از روی بوته های گل وجویهای باریك آب میجستند زمانی ازعشق و شوریدگی لحظه ای از خاطرات گذشته وآمال دیرین وگاه نیز اززندگی‌جاوید وعشق ابدی

سخن میگفتند

دو کبوتر سفید در روی چمن نشسته عشق ورزی مینمودند و از بهار امسال و کودکان آتیه خویش سخن میگفتند ستاره با دست اشاره بدانها نمود مسعود نظری بدانسو افکنده ستاره را در آغوش کشید و چنین سرود ،

منم یارب دراین دولت که روی یار می بینم
فراز سرو سیمینش گلی بربار می بینم
مگر طوبی درآمد درسرابستان جان من
که برهرشعبه ای مرغی شکرگفتار می بینم
مگر دنیا سرآمد کانچنین آزاد درجنت
می بی درد می نوشم گل بی خار می بینم
عجب دارم زبخت خویش وهردم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
زمین بوسیده ام بسیار وخدمت کرده‌ام اکنون
لب معشوق میبوسم رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده ام یارب که این پاداش می بینم
چه خدمت کرده ام جانا که این مقدار می بینم
توئی یارا که خواب آلوده بر من تاختی
منم جانا که بخت خود چنین بیدار می بینم

کدامین لاله بویم من چو مغزم عنبر آگین است
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم
زگردون نعره میآید که اینك بوالعجب وقتی
که سعدی راز روی دوست برخور دار میبینم

ستاره نیز درپاسخش اینطور سرائید،

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
مهربانان روی درهم وز حسودان برکناری
راحت جانست رفتن باد لا رامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
عشق در عالم نبودی ور نبودی روی زیبا
ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
اختیار این است دریاب ایکه داری اختیاری
زندگانی صرف کردن درطلب عیبی نباشد
گردری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

در این وقت بآبشار رسیده بودند مشتها از آب پرکرده بسر وصورت هم پاشیدند وچون عکس خویش در آب دیدند خود را زیبا تر وآراسته تر از زمان زندگی یافتند.

کم کم هردو احساس گرسنگی میکردند ولی از اظهار آب خرد داری مینمودند ناگاه ستاره فریاد کرد : مسعود ......

آن میش قشنك را میبینی ؟ ؟ اگر بتوانی او را بگیری از شیرش صبحانه خوبی درست خواهیم کرد .

مسعود یکمرتبه متوجه شد که ستاره گوسفند بزرگی را که بره ای کوچك و زیبا دنبالش است نشان میدهد هردو بدان سمت دویدند مسعود گوسفند را بآسانی بگرفت پستان حیوان پر از شیر بود اما آنها ظرفی برای دوشیدن آن شیر نداشتند مأیوسانه نظری باطراف افکندند بالاخره مسعود درآن نزدیکی یك دیك سنگی بیافت و عجب ترآنکه چخماقی نیز پهلوی آن دید ولی زیبائیهاآن بهشت وشگفتی های آن سر زمین بدیشان مهلت نمیدادکه راجع به پیدا شدن این وسائل تفکر نموده و بدستی که ما یحتاج آنان را تهیه مینمود بیندیشند .

شادان وخندان میشرا بنزدیك آبشار آوردند ظرف سنگین را شستند ستاره شیر آن حیوان در دیك سنگی بدوشید مسعود نیز چند بوته‌خشك گردآورده اجاقی ترتیب داده شروع بگرم نمودن شیر کردند

ستاره‌خنده کنان گفت : راستی باچه ظرفی باید شیر را بخوریم ؟ نه قاشق داریم نه فنجان

مسعود : حق باتست اما خدا خودش میرساند ...

چند صدف بزرك درآن نزدیکی افتاده بود مسعود که متجسسانه باطراف مینگریست چشمش بدانها افتاد صدفها برداشته وبگفت : اینهم فنجان دیگر چه میخواهی ؟ ؟ شیر گرم شد دودلداده پهلوی هم نشستند

صدفها پراز شیر نموده بدست یکدیگر دادند نوشیدند واقرار کردند که از هنگام تولد تا لحظه مرگ چنین می خوشگواری ننوشیده بودند.

مسعود سر برزانوی یارش نهاده چنین میسرود :

می و معشوق و گلزار و جوانی — از این خوشترچه باشد زندگانی
تماشای گل وگلزار کردن — می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها درگردن یار — درخت نارون پیچیده بر ناز
بدستی دامن جانان گرفتن — بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی — گهی کردن ببوسه نرد بازی
گه آوردن بهار نو در آغوش — گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی درگوش دلبر راز گفتن — گهی غمهای دل پرواز گفتن

جهان اینست واین خود درجهان نیست
اگرهست ای عجب جز یك زمان نیست

ستاره : ولی مسعود عزیز درجهان کنونی ما هست وجاوید هم هست

مسعود : آری عزیزم بقول یکی از زمینیان عاقل : زندگی فقط یك لحظه است واین لحظه کافی است که انسان اقدام بکارهای جاوید کند هرچند ما در آن دنیا بدین بند ها گرانبها چندان اهمیت ندادیم ولی شکر خدا راکه بفضل وموهبت خویش مارا براه راست هدایت نمود واز زشتی ها بدور داشت وبتقوی ورستگاری رهنمونمان شد

ستاره : بلی بقول نظامی کارنیکان ببد نیانجامد ....

آنروز بهشتی هم با همه امتیاز وبرتری‌خود گذشت وعشاق پاکدل ما تا عصر آنقدر زیبائیها دیدند وشگفتیها از دهان طبیعت شنید ند که فرصت تفکر و تعمق درپیدایش هیچ یك ازآنها نیافتند صحنه های متنوع و شگفت انگیز آنروز بطوری جالب توجه ومتوالی تهیه شده بود که بدانها وقت اندیشه واستدلال نمیداد گمان مینمودند دربهشت اند ومخصوصاً از این‌خیال آنقدر لذت میبردند که همه چیز از یاد برده بودن اما این جلوه های‌خوشبختی وصحنه‌های بهشتی‌هم‌مانندهمه‌چیز جهان دیری‌نپائیدو کم کم با سپری شدن روز افکاری جدید وخیالاتی اندوه را بدانها حمله ورشد.

برفرازتخته سنگی ساکت وآرام نشسته بودند و بغروب غم افزای خورشید مینگر یستند گوئی بساط شاد کامی وبهشتی خود را میدیدند که همانند فرش زر ین خورشید جمع میشودوطومار نشاطشان همانند او در هم میپچشید احساس میکردند که در زندگی عالم با لا هم طلوعی وغروبی اسب اولی وآخری و با لا خره حیات ومرگی است میفهمیدند که ابدی است که‌در جهان‌ها گسترده شده وهرقسمت از آن رادردنیائی‌باید یافت

مرگها وتوالد پله های نرد بان تکا مل اند وسراین نردبان در ابدی که بچشم نمی آید گذارده شده خدا در همه جا هست و عظمت و قدرت او د ر جهان های بالا تر و بهتر و بیشتر نمودار میشود عدالت احسان محبت عقل جلال و آنچه در این ردیف یاد میشود تنها صفاتی است که زمینیان بزعم خود بدو نسبت میدهندو ذات منیع لایدرك وی منزه از توصیف وتعریف انسان خاکی است او

دارای ملکات وفضائلی ویا خود او بشخصه مجموعه فضیلتی است که قضاوت وتحقیق در آن حصایل از عهده بشر خارج است

در این اندیشه ها بودند که جام آتشین خورشید درکوه مقابل فرو رفت مسعود آهی کشیده وگفت عزیزم بچه فکر میکنی ؟

ستاره : میترسم افکار خود را اظهار کنم و تو مرا تمسخر کنی بلی من بزندگی زمینی خودمان میاندیشیم ••• حس میکنم کـه هنوز علاقه مفرطی بپدر ومادر خویش دارم از عواطف پاك انان نمیتوانم بگذرم .

راستی اگر مـادر جهان دیگریم چرا روح مجرد نیستتم چرا قادر به بتماشای وضعیت زمینیان نمیباشیم درصورتیکه ارواح میتوانند بحال زمینیان متوجه شوند وحتی آنان را در بعضی امور رهنمائی کنند آیا این حرفها که در آن جهان بما گفتند همه دروغ بود .

مسعود متفکرانه گفت : حقیقتش این است که هنوز نمیتوانم کوچکترین قضاوتی راجع به وضعیت فعلی خود ان بکنم ••••

من هنوز مبهوت ومتحیرم وسر از این اوضاع در نمیآورم••••••

اما گذشته ازهمه اینها امروز بهشت خوبی داشتیم • ••••

آری بهشت حقیقی ••••

ستاره : مسعود هرچه فکر میکنم نمیتوانم یکمرتبه از علایق جهانی خویش چشم پوشم ••••

چطور من خواهم توانست پدر عزیزم ومادر مهربان مادر ستمدیده

و مشفق خویش را فراموش کنم؟ ۰۰۰۰۰۰۰

آه چقدر خوب بود که یکمرتبه دیگر آنان را میدیدم ۰۰۰۰ خدایا ۰۰۰۰

درین وقت یك قطره اشك در گوشه چشمش هوابد شد سر بگردانید تا مسعود آن قطره اشك نبیند ناگاه چشمش بشخصی افتاد که باوقار و متانت خاصی بدانها نزدیك میشود فریادی تعجب آمیز برکشد وخود را در آغوش مسعود انداخت مسعود سر بگردانید وخسرو رادید که باوضعی آراسته لبخند زنان بطرف آنها میآید .

مسعود : نترس ۰۰۰ خسرو است ۰۰۰ خسرو ۰۰۰

آه او اینجا چه میکند خسرو پیش آمد باچهره باز سلامی کرده بخوشبختی آنان صمیمانه تبریك دست هریك بفشرد و دوستانه آغاز صحبت نهاد .

مسعود قبل از هر چیز جویای وضعیت خویش شده و راجع بآنچه در این روز برای او و یارش پیش آمده بود پرسش های متوالی میکرد نه فرصت به ستاره میداد که پرسشی از خسرو کند و نه خود از پاسخهای مبهم خسرو چیزی میفهمید.

بعد از دقیقه ای چند خسرو رو بستاره نموده پرسید که آیا او از وضعیت کنونی خویش راضی است یانه؟

ستاره حس میکرد که بخسرو باید احترام خاصی بگذارد پس با آهنگی مرتعش گفت : آقای بزرگوار من بهیچوجه نمیتوانم

احساسات وافکار خود را بشما بنمایم فقط میگویم دراینجا که نمیدانم کجاست ویا کدام بهشت است از همه حیث خوشبختم فقط اکنون در یافته ام که مهر بزرك مسعود برای من کافی نیست عشق بزرك او درجای گاهی بس رفیع دردل من دارد ولی هرگز نمیتوانم از عواطف پدر ومادر خویش چشم بپوشم .

خود مسعود هم میداند که مهر من نسبت باو اصطحکاکی باعواطف فامیلم نخواهد داشت .....

من مسعود را آنقدر دوست دارم که فرهاد شیرین را میپرستید اما پدر ومادر را هم نباید ونمیتوانم فراموش کنم ...

حال شما میتوانید بگوئید که من باردیگر آنها را خواهم دید یانه ؟؟

خسرو : البته خواهید دید ... درآتیه بسیار نزدیك ....

دراین وقت ماه شب چهار دهم از پشت کوه بالا میآمد و مهتاب دلکش شکوه ولطفی دلپذیر بر کوهسار و جویبار فیشه میبخشید اما یك روشنی خیره کننده از لای درختان نمایان میشد وکم کم نغمات دلنشین هم بگوش میرسید .

خسرو بصحبت خودادامه داده وگفت : مگر شما نمیخواهید عشق بزرك خود را درنزد والدین خویش اعتراف کنید ؟ وعقد محبت خود را بآیات نکاح مذهبی استوار وتأکید کنید ؟ راستی تا بحال هیچ بفکر عروسی افتاده اید ؟؟

**ستاره از شرم سر بزیر افکند نمیدا م اشک شادی بود یاحسرت که بر گونه های سرخش درغلطید**

صدای ارکستر واضحاً شنیده میشد از میان درختان جو یبار تقریباً دویست یا سیصد قدم دور تر از آنها عده چراغ طوری در دست رقص کنان وپاکوبان شاد وخندان پیش میآمدند و دو دلداده را در تعجبی مالا کلام فرو بردند

خسرو گفت : مگر مایل نبستید باهم عروسی کنید ؟

آنها را می بینید آنان اقوام و دوستان شمایند از ۱۸ فرسنك راه بدینجا آمده اند تادرجشن عروسی شما شرکت کنند ۰۰۰

بهشت را دیدید ویکروز درآن زندگی کردید این روز بهشتی بشما بسیار خوش گذشت اگر مایل باشید میتوانید همیشه در این بهشت بمانید و تنها ملال شما که دوری از پدر ومادرتان بود آنهم رفع میشود آنوقت شما بتمام معنی خوشبخت خواهید بود .

آری خوشبخت خواهید بود و هیچکس قادر نخواهد بود که به سعادت شما لطمه ای وارد آورد تمام این خوشبختیها از شماست فقط به یك شرط ۰۰۰ اگر آن شرط را قبول میکنید بگویم ؟

ستاره بعلامت موافقت دست روی دست خسرو نهاد ومسعود دست اتفاق بالای دست آنان گذاشت وگفت : خسرو تو ناجی ما هستی اجرای اوامر و دستورات تو برما لازم وواجب است .

خسرو گفت : آن شرط این است که شمابهمه چیز خوشبین باشید

مثل امروز زندگی کنید یأس و حرمان بخود راه ندهید از زشتی ها به پرهیزید به نیکی و نیکوکاری گرائید به یزدان پاك به قدرت محض به موهبت بی پایان او مستظهر باشید .

مانند امروز اگر وقتی نقصی درزندگی خویش دیدید وجامی برای نوشیدن شیر خواستید و یا ظرفی برای داغ کردن شیر لازم داشتید همیشه اول باطراف خود بنگرید ویقین داشته باشید آن شیئی لازم آن چیزیکه از خوشبختی شما کاسته است درنزدیکترین فاصله شما قرار دارد شما چشمان خود را خوب بگشائید ... پرده های تاریك و مظلم جهالت تعصب خود بینی عیب جوئی بد بینی و اغراض شخصی را از پیش چشم پس زنید آنگاه حقایق را ادراك خواهید نمود آنوقت جام لازم را در پیش پای خود می بینید فقط خم میشوید و به آسانی آنرا برمیدارید .

دوعاشق پاکدل هرگز محکوم بمرك نیستند این اندیشه غلط در دماغ شما جای گرفته بود که شماهم مانند عشاق داستانهای پیشین باید قبل از آنکه جرعه ای از باده شهد آلود وصال بنوشید شرنك مرك را بچشید وهمین اندیشه نا صواب بود که شمارا هر روز محدود تر و بیچاره تر از روز قبل میساخت .

اماازامروزکه آن افکار درشما مرده است شما توانا وخوشبختید فهمیدید

مسعود وستاره حس کردند که کلام خسرو تأثیر عجیبی درآنها

نموده بالاخره حقایقی را به آنها تلقین کرده که هیچگاه فراموش نخواهند کرد :

دراین هنگام خسرو متوجه شد که جمعیت بعد آنها نزدیك شده است پس گفت حال لازم است شجاع و دلیر باشید و ابتدا بروی خود نیاورید که منتظر این قضایا نبوده‌اید این وقایع را عادی تلقی کنید البته از ابراز شادی و اظهار تشکر از مدعوین هم خودداری نکنید .

سپس بدانها امر نمود که دست در دست یکدیگر انداخته به آن گروه شاد نزدیك شوند آندو نیز چنین کردند دراین وقت مسعود فکر نمینمود که چرا اقوام وخویشان وی نباید در چنین جشنی حضور بهمرسانند .

خسرو گفت : مسعود لازم است شانه های پدر ومادر خویش را ببوسی و از لطف ومرحمت ایشان اظهار تشکر کنی .

مسعود ازشنیدن این حرف و دیدن پدر ومادر وخواهر خویش که با والدین ستاره پیشاپیش جمعیت کف زنان پیش میآمدند آنقدر شاد شد که بی اختیار بخسرو گفت : خسرو من خوشبخترین افراد گیتی هستم تو تنها کسی هستی که بلاعوض این سعادت را نصیب من نموده ای .

گریه های شادی و خنده های متوالی با آهنك موسیقی و کلمات شاد باش درمیآمیخت چهچهه بلبلان و زمزمه جویبار وخروش آبشار

بدانها می پیوست ونغمه ای طرب انگیز این موسیقی دلکش در دامن کوهستان فیشه منعکس میشد بالاخره کف زنان وپا کوبان بخواهش پدر ومادر عروس و داماد آن دو را د و مرتبه دست بدست هم دادند آنگاه رقص وشادی شروع کردند همه رقصیدند حتی پدر پیر مسعود در میدان رقص چرخی زده ونهایت مسرت خویش رااز خوشبختی فرزندش اظهار نمود وقتیکه شهریان از رقص خسته شدند نوبت به جوانان کوهستان رسیدآنان خواهش کردند که آرکستر شهری درنواختن دست باز دارد تا صدای دو تار و آهنك های مخصوص آنان بگوش همه برسد خلاصه جست وخیز های دهاتیان کمتراز رقص وشادی شهریان جالب توجه نبود .

گاه عروس و داماد را بر فراز تخته سنگی مینشاندند ورقص کنان دور آندو حلقه میزدند که نیز شاد کنان بسوی ده میشتافتند ...

بدین طریق متجاوز از نیم فرسنك راه را پیمودند تا بدرب قلعه رسیدند درآنجا نیز عده کثیری انتظار مقدم عروس و داماد را میکشیدند کدخدایان دهات اطراف هریك بدانجا شتافته برسم خود گوسفند ها در جلوی پای عروس و داماد قربان کردند وهریك بنحوی شادی ومسرت خویش از این جشن ابراز نمودند .

کوه نشینان پیر میگفتند نه تنها ما اینگونه جشنی در عمر خود

ندیده ایم مثل بطورحتم کوهستان پیرماکه همیشه جوان است برای اولین دفعه وشاید آخرین مرتبه چنین عروسي با شکوه و جلالی در دامن خورم میبیند

پایان

۱۹/۱۱/۱۰

ح. خ. قدیمی

# چاپ بهترین کتابها

کتابفروشی رحمانیان تصمیم بچاپ کردن بهترین کتابها دارد آثار نویسندگان و مترجمین باذوق را برای چاپ می پذیرد و با دقت و حسن انتخاب وملاحظاتی که بوسیله نویسندگان مجرب خودبکار میبرد هر کتاب که برگزیند وچاپ کند ملامت ناپذیر خواهد بود کتاب هرچه بهتر باشد با شرایط عالی‌تر پذیرفته خواهد شد

## تذکر بنویسندگان ومترجمین

کتابهائیرا که برای چاپ آماده میکنید دردو نسخه بامداد کپی کپیه شده باشد بطور خوانا و دریک روی کاغذ نوشته شود روی دیگر کاغذ سفید باشد

از مطالعه کتاب کودك سیزده ساله که داستانی است اخلاقی-
تفریحی — خنده آور غفلت ننمائید زیرا سرگذشت کودك مزبور بقدری
جالب توجه است که خوانندگان را دچار بهت وحسرت و بالاخره وا
دار بخندیدن مینماید :

الفبا یاخود آموز زبان روسی تألیف ع : صدری که عنقریب
انتشار مییابد باصلوبی نوشته شده است که هر شخص باسواد با خرید و
مطالعه یك جلد از آن قادر بخواندن ونوشتن زبان روسی خواهد
گشت .

اگر میخواهید نهایت فداکاری را در راه‌میهن پرستی مشاهده‌کنید
اگر میخواهید چندین‌صفحه‌را از چنك عشق فداکاری وظیفه دربرابر
چشمتان مجسم شود .
کتاب پیراهن خونین را بخوانید اثرات این کتاب در روح هر خواننده
ی‌باندازه ای است که‌خواندن‌یك‌قطعه‌از آثارفردوسی‌انسان‌را تهیج میکند
این کتاب بوسیله‌بنگاه کتابفروشی رحمانیان منتشر شده‌است .
ارزش ٤ ریال

## فینتن

بقلم استاد علامه ترك :

## عبدالحق حامد

با ترجمه متین وشیرین :

این کتاب در ۸ جلد بزودی از طرف رحمانیان منتشر خواهد گردید .

واز کتبی است که درسالهای اخیر کمتر نظیر آن درمطبوعات ایران دیده شده است

# چکاوك

تصنیف نویسنده اجتماعی معروف ترك :

## رشاد نوری

ترجمه بقلم ساده وشیرین :

این کتاب بخوبی روحیهٔ ترکهارا پیش از جنك بین‌المللی حلاجی کرده است بویژه معارف آنرا نیکو انتقاد نموده است متأسفانه روحیه ملت ترك و معارف آنها پیش از جنك بین الملل کاملا نظیر روحیه و معارف ایران در دوره پهلوی بود بدین سبب خواندن این کتاب برهر کس لازم است .

بزودی در پنج جلد مفصل منتشر خواهد شد وسابقاً در پاورقی روز نامه آزادی منتشر گشت .

## ( عاشق ناکام یا دوشیزه جوانمرك )

اگر میخواهید معنی عشق جاوید را بفهمید اگرمایلید بمعنی عشق حقیقی پی ببرید اگر محزون هستید ومیخواهید حزن شما در مقابل چند قطره اشك برطرف شود و نیز اگر میخواهید بهترین خاطرات که دلدادهٔ و فادار وفداکار عیناً در نظرشما مجسم شود از خواندن این کتاب که درآتیه نزدیکی منتشر خواهد شد غفلت نفرمائید .

بنگاه کتابفروشی رحمانیان

دورمان زیر بزودی منتشر میشود •

## قلب عاشق — بقلم مجیده منصور

شیرین ترین و بهترین رمانی است که بفارسی نوشته شده نظرهرخواننده را جلب مینماید البته پس از خواندن بخوبی آن پی خواهید برد

## جزیره روبن سن

سرگذشت شیرین است که باعبارت خیلی ساده وهمه فهم ترجمه شده است

## ( بقلم نگارنده همین کتاب )

۱ـ ( فرشته ناکام ) داستان عشقی وفوق العاده درام که حقیقت وفاداری را بیان مینماید .

۲ ـ ( دختر پیراهن نارنجی ) داستانی است عشقی ، اخلاقی ، ادبی

۳ـ ( بیاد تو ) که بهترین قطعات شور انگیز و عشقی در آن گنجاینده شده است

٤ ـ ( یک حقیقت تلخ ـ یا ـ بخشی از دفتر خاطرات )

٥ ـ ( زن خیانتکار ) داستانی است شیرین ودلپذیر که از بزرگترین خیانتها گفتگو میکند

## جنگهای صلیبی

تاریخی ـ جنگی ـ مذهبی ـ قهرمانی بزودی در ۸ جلد از طرف کتابفروشی رحمانیان منتشر خواهد گردید .

## معاوضه میشود

ین بنگاه حاضر است نشریات جدید و گذشته خود را باکتابفروشانیکه ناشر و چاپ کننده کتاب هستند معاوضه نماید به‌محض اینکه هر کتابفروشی ناشر – مؤلف هر چندجلد کتاب بفرستند فوراً معادلش بطور دلخواه خواسته کتاب ارسال میشود .

## کتابفروشی رحمانیان ـ مشهد

زحمات زیادی که این بنگاه درمدت ده‌سال در راه توسعه امور فرهنگی وبسط علم و ادب کشیده است توصیف و شرح آن دراین مختصر نمیگنجد

دراین مدت در مقابل مشکلات و خسارتهای زیاد پایداری کرده مرام ومقصود خود را که خدمت بهم میهنان عزیز بوده است تعقیب نمودیم

اکنون کتاب فروشی خودرا با دارابودن همه‌جور کتب (قدیمه ، جدیده ، کلاسیک رمانهای اروپائی و افسانهای ایرانی و کتب تاریخی ادبی اجتماعی و فلسفی) مزین نموده و با نازلترین بهاء در دسترس عاشقان کتاب وفضلاء و دانشمندان گذاشته‌ایم والبته دوستداران کتاب بامراجعه باین کتابفروشی (اگر چه برای یکمرتبه امتحان باشد) مارا خوشنود و مشوق ما بوده باشند آقایان مؤلفین محترم میتوانند کتب خودرابا شرایط سودمندی در دسترس ما گذاشته تاچاپ وخرسندی آنها رافراهم سازیم

درخاتمه یادآوری میشود که‌برای فروش همه‌قسم کتب خطی و کهنه‌باین کتابفروشی میتوانند مراجعه نمایند .

سفارشات کلی وجزئی ازهر کجا داخله وخارجه پذیرفته‌شده وباسرع‌وقت انجام داده میشود .

رحمانیان

این بنگاه ... که
ناشر و چاپ ... شی
ناشر ... واه
خواسته، ک

زحمات ز ... گی
و بسط علم ... جد
• در این ... رام
و مقصود خ ... •
... ه

جدیده، ک ... بی
• اجتماع ... ان
کتاب و فه ... عه
باین کتابف ... و
هشوق ما بوده باشند آقایان مؤلفین محترم میتوانند کتب خود را با شرایط
سودمندی در دسترس ما گذاشته تا چاپ و خرسندی آنها را فراهم سازیم
درخاتمه یادآوری میشود که برای فروش همه قسم کتب خطی و کهنه باین
کتابفروشی میتوانند مراجعه نمایند •
سفارشات کلی وجزئی ازهر کجا داخله وخارجه پذیرفته شده وباسرع وقت
انجام داده میشود رحمانیان

# برخی از نشریات جدید در سال ۲۱-۱۳۲۲

| | | |
|---|---|---|
| ۱ - سخنوران نامی ایران با تصویر شعرای نامی | ۸ | ریال |
| ۲ - رباعیات خیام بغلی با جلد زرکوب | ۳ | « |
| ۳ - مبارزات اجباری «سود وشبهه» | ۳ | « |
| ٤ - دلیران خوارزم | ٤ | « |
| ۵ - انتقام رنج | ٤ | « |
| ٦ - جهان زیر زمینی جلد اول و دوم | ۲۰ | « |
| ۷ - دعانامه و نفرین نامه کفاش خراسانی - چاپ سوم | ۱/۵ | « |
| ۸ - دوبیتی های فایز دشتستانی جلد ۱و۲ دوجلد | ۳ | « |
| ۹ - حل مسائل هندسه مخصوص دانش آموزان ۵و٦ | ٤ | « |
| ۱۰ - ۱٦۰ مسئله مخصوص کلاسهای شبانه سالمندان | ۲/۵ | « |
| ۱۱ - ۱۵۰ مسئله حساب و هندسه ۳و٤ چاپ سوم | ۳ | « |
| ۱۲ - حل مسائل حساب و هندسه امتحانات نهائی ۵و٦ | ٦ | « |
| ۱۳ - دیوان وغزلیات شاطر عباس صبوحی چاپ سوم | ٤ | « |
| ۱٤ - کتابچه هنر های دستی مخصوص گلدوزی ونقاشی بانوان | ۳ | « |
| ۱۵ - قربانی جهالت ، یا کشته نادانی | ۱/۵ | « |
| ۱٦ - قاتل پسر قاتل برادر | ۵ | « |
| ۷ - قهرمان نبرد | ۵ | « |
| ۱۸ - سرودهای موسیقی مخصوص دبستانها | ۱ | « |
| ۱۹ - تصنیف های جدید عمومی ۱۳۲۱ چاپ اول | ۲ | « |
| ۲۰ - « « « ۱۳۲۱ چاپ دوم ترکی وفارسی | ٤ | « |
| ۲۱ - رباعیات باباطاهر عریان | ۱/۵ | « |
| ۲۲ - عروسی دختر نودساله بامردحمال | ۱/۵ | « |
| ۲۳ - ( پیراهن خونین باپنجه مرموز ) | ۵ | « |
| ۲٤ - عمر جاویدان | ۲ | « |
| ۲۵ - مجموعه تصنیفها وسرودها سال ۱۳۲۱ | ۳ | « |
| ۲٦ - کودك ۱۳ ساله | ۵ | « |
| ۲۷ - حساب خاوری مخصوص کلاس ۳و٤ دبستان چاپ ۲ | ۵ | « |
| ۲۸ - تصنیفهای جدید عمومی چاپ سوم فارسی وترکی کامل | ۵ | « |
| ۲۹ - تیره روز ۵ | ۳۰ | « |